

خانه
نورای
ای

شماره ۱۲ (۲) ت

یوسف زین

مدیر



۱۰۹ ۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: یوسف زین

مؤلف: مولانا عبدالحق عابدی

موضوع: موعظه

شماره اختصاصی: ۳۱۳

تعداد کتب: ۱

تعداد کتب موجود: ۱

شماره ثبت کتاب: ۴۴۷۶

۵۴۳۹

۹۷۴۰

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۳۱۳

شماره ۱۲ (۲) ت
 یوسف زینلی
 حدیثی



۱۰۹۳۴

۱۰۹۳۴

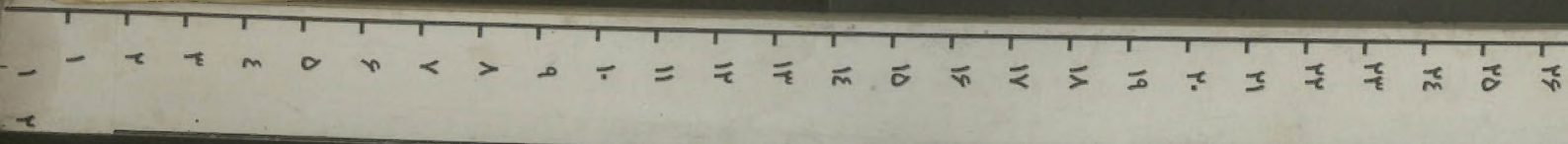
۴۷۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: یوسف زینلی
 مؤلف: مولانا محمد الکریم هاشمی
 موضوع: ...
 شماره اختصاص: ۲۱۲ (از کتب) خطی (انحصاری)
 تعداد نسخ: ...

شماره ثبت کتاب: ۴۴۶۷۶
 ۵۲۳۹

خطی اهدائی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۲۱۲



بیای شاه باری طبع نوحیه زوخیه

ای سلطان عالی شان و آوی خدا لم یزل و سه مراد

بی بیست مرتبه تیری ناهید بخت چو کین

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

زود

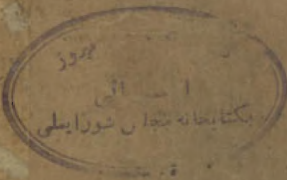
زود

زود

زود

زود

زود



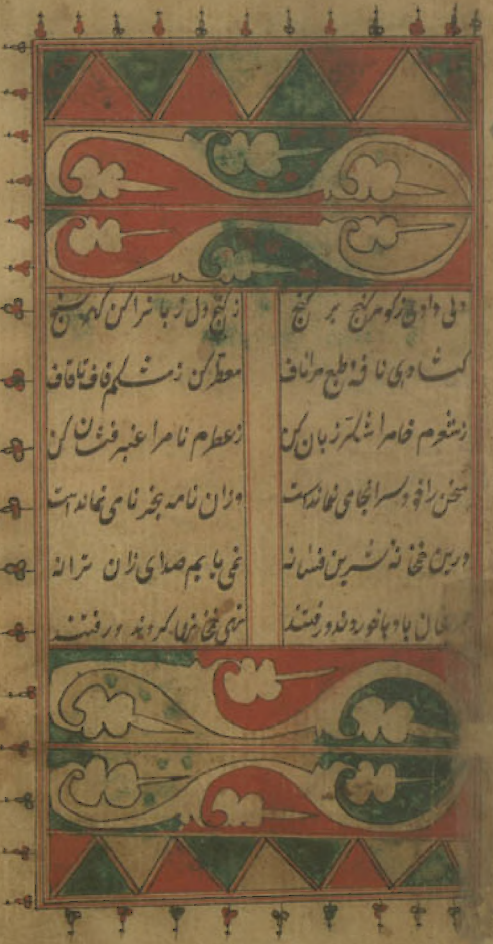
۱۲۰

فصل اول

کتابخانه معانی در ادبیات



ایلی عجز آمدند بکشت سب	لعلی از ره ضمه جامه بر بنهای
بختدان از لب آن عجز بیا هم	وزن کل عظم هم در کین و جان
هرین بخت سسری بی مونس	بختهای خوشتر هم کن شمس سلا
همه بر اسپاسی اندر پیشه کوهان	زبان تراست بکشت کوهان
ز نفوهم خرد بهر ز بیم بخش	بر اقلیم سخن فدا ز بیم بخش



ایلی و از ره کوه مرگ بر کج	ز کج دل ز با شرا کن کمر بست
کشت ای نافر و طبع مرگ ناف	معطر کن زشت کیم فاف و ناف
ز شعوم خاصه اشک ز زبان کن	ز عظم نامر اعنیه فشت کن
بخت راف و سسرا بخای نماد است	وزان نامه بخیر نامی نماد است
درین فخر نه شیرین فسانه	غی با هم صدای زان سزان
جان با و با خور و فدا و فستند	نهی فخر زان کوه و فستند

نه بیستم چنه زمین بزم قحای	که باشد بر کفشتن ان با ده بجای
بیای بجای را کن شمر ساری	و صاف در و چپش آن آفریدی
قناع نامه بنام پادشاه	روشن دراز و بیانی نوالش
یکت غنسه و قدوتون	سپهر ابدی است که کفتم
بنام آنکه ناستش هر چه نه است	نخستین صبح صری بنوع زمانه است
زبان و کلام از نام او فیت	نعم از سر چشمه انعام او یافت
خرد را زو نموده هم بدم رویه	مزاران نلکه بار یک چون روی
پیان موز با نوازش کرده	زودمان شش نه را دوازده کرده
نخایله اندر می قسم دانا	توانایی ده مرنا به توانا
فلک را انجمن افروز از انجم	زمین را زبیب انجم ده بزم
مرتبه ساز سقف چرخ دایره	فراز چار و یوار عنبر صر
صاف غنچه گل را نافه چونند	ز گل بر بنا به گلین حیدر
ضبط تاف و ولسان بطاری	قیام آموز کسر و جو بیاری
بلندی بخش مرمت بلندی	پستی ایکن همسفر و پستی

نمود

کنده آمد ز رند ان قح خوا ر	بطاعت کیر پیران ریا کار
انجمن خلوت شب زنده داران	رفیق روز و رحمت گذاران
زجر لطف و ابر بصری	کنده خروشن را آب داری
زکان چو دوا به خضرائی	کنده فرشتن چمن را زرفشانی
ز کاش کشتن پرش کرام شکلی	ز قدرش زمر عیش تلخ عرفان
و چو دشت آن فروزان آفتاب	که فرتو ذره از وی نور تابست
کوازه شیر روم دار و نمنا روی	فتنه در عرصه نابودش ان کوی
بمازان منت هستی نه آمد	که هست و هستی و هستی چه آمد
ز بام آسمان نامرکز خاک	اگر صد پی بیای بی و هم دارک
فرو و آیم با بالاشتا بهیم	ز حکمتش فرقه سیر و نیا بهیم
میزان قش از چونی و چندی	میزان ز پستی و بلندی
ز چویش چون و چند به است	بلندان با علو قد را و پست
خرد و رذاست او آشفته زلی	طلب بر راه او بی بخت و پایی
اگر تند بلطف خود قدم پیش	شود ز و روی ما دم بد پیش

چو خیره صدمت صیت جلالش	بود در بارگاه لایزالش
ملکت شرمده از دانی خویش	فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ناشتی هرگز نکند	کنیم آیین از ملک هوسران
ز بود و نداشتی گزینیم	پس از نوبی خاموشی شینیم

در بیان لایزال است چو خیره صدمت صیت جلالش

ولا تا کی درین کاخ مجاری	کفی مانند طفلان خاک بازی
توی آن کت پر در مرغ کسوف	که بوی آتش آشیان سپردن از کوف
چرازان آشیان بیکانه کشتی	چو دنان جود این دیر کشتی
بیفشان با نوز آینه شش خاک	پیرین کشمرا بوان افلاک
پیرین در قفس زرق طبل کاف	روای نور بر عالم فتن کاف
معه در شش نوزی گرفته	بمقصود راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو کوی از جنین خنجر	چو کانی از اوست کشته رقص
یکی از غیب رود رشق کرده	یکی در غیب کشتی خرق کرده
شده کرم از یکی پنجه مژده روز	یکی شب رانده است کار فرود

یکی حرف سعادتی نقش بسته	یکی سرشته دولت کشته
چنان کرم اندر منزل بریدن	کز بر جنبش نماند آرمیدن
ز رخ راهان فرسودگی نه	میان راه دور و پادشاهی نه
چو دانه کس که چندین در چکارند	سمه تن روشده رود کلف دارند
هر دم تازه نقشی می نمایند	ولیکن نقش بند بران بند
عنان تا کی بکست شکسته	بهر یک روی مذار بی آری
خیل آسوده در ملک یقین زن	لواهی لاجب الغافلین زن
که در هر دم و ترک هر شکلی کن	رخ و جنت و جوی و ریگی کن
یکی بین یکی دان یکی کوی	یکی خواه و یکی خوان یکی جوی
ز هر زده بد روی و راهیت	بر اثبات وجود او کوهیت
بود نقش دل هر هوشمندی	که باید نقشش را نقش نهی
بلوئی که مران حرف پیکت	نیاید بی قلم زن یک الفیت
درین دیرانه نتوان یافت	برون از قالب نیاید کشته
بخشت از کلان انکشان نوشت	که آنرا دست دانی سرشت

ز لوح خشت چون این حرف خوانی
 به عالم این همه مصروف ظاهر
 چه دیدی کار و در کار کردار
 دم آخر که آن کس را کز نیست
 بدو آرزو روی ارادت
 ز حال خشت زن خافل غانی
 بصلح چون مشغول خاطر
 قیاس کار که از کار برودار
 سر کار تو جز کار کز نیست
 و زو چو ختم کارت برستی

دست مبرکشتن عیال بدستباری ارباب چای

خواه از دست می ساد بودیم
 ز بیم نیستی آزاده بودیم
 نخست از نیست ما دست کردی
 بفرید آن کل پا بست کردی
 ز ضعف ناتوانی را بندی
 ز نادانی بدانی رساندی
 فرستی بکار و شش کنای
 با مرونی فرمودی خطای
 میان نیک و بد قلیط کردیم
 کای فرط که فوط کردیم
 زده فرمودیم با کسپر دیم
 بنا فرمودیم با فشر دیم
 تو نلذشتی ز ستور عیالیت
 بنوشیدی ز مانور هلیت
 بر آن نور از تو کیم بر نشستی
 چه حاصل آن چو از ما کوششتی

ز نا کوشیدن خود در خرویشیم
 چه وانا چو نادان کشته غایت
 ز پستانهای نف نانوشتن
 در آن تنگی که ما پیشیم و می
 از آن رده خوان سوی و کویار
 با یکمان بر بردن و هم راه مار
 بدو توفیق کوششتن با تویشیم
 ز دانشش تا بنا وانی چو فرقیست
 ممکن بر پا ده چسب غل تنگ
 ز رحمت سوی ما بکشانی را می
 با یکمان بر بردن و هم راه مار

قصص شایسته بنای نظم بی دستباری ارباب چای

من آن مرغم که دادم و دانتست
 فسون و حشمت افسانیت
 تویی که سباب کارم ساز کردی
 در نعت برویم باز کردی
 کرامت کردی از خدمت پندی
 بتوفیق سجد و سر بندی
 بر امت سر ما کردی چه چشم
 کشتیدی سر ما چشم راه بینم
 ز باغ را بد کردی و کشتا دی
 دلم را ذوق یاد خویش ددی
 بشیرینی و چربی از ز باغ نم
 نهادی لقمه خوش رو باغ نم
 ز بردن از و کوی رسیدی
 ز انخوردن کلو برخی کشیده
 بشکر آن شکر گفتاریم ده
 ز تنگی دست شیرین کاریم ده

بید گفتن زبان من مکران	زبان من زبان میگردان
ز کلمه که جدم حرف خطای	کز آن پیش آمد چون و چای
خط عقوم بر آن حرف خطا	چو کلمه زو میفکن در گفتار
کیمیای ام وفا پرورده نو	ز آب و گل برون آورده نو
سرم هست فرما هر سو قایل	و بی باجم بگوی تست در گل
کلی کان پای من کیم بگوید	از آن کل به که نه بدرنگ و بیت
چو غنچه بیلد کم کردان درین	چه لاله کن نشان مندم بیدار
درین ره حاصلی جز بیک و نیست	دو دل بودن بخبری حاصل نیست
بنید پشته بکفر خندان	چو بادام دو مغز آرا مندان
چو خوشه پرور و صد دانه در بر	به روانه رسد تیغش بر سر
چو غنچه بیدل آمد بروی از خار	نیاید با هزار خنجر آزار
کنده من از حد بر و نیست	هزاران بار از آن فصلت نژاد
اگر باشد و و صد خرمن کنایم	توانی سوختن از برق آسم
با کربان ز عصبان صفت بجم	توانی شستن از چشم پر آبجم

بهر کلمه که کردم سرخ و بید	نمون از مهر زده خونم چکیده
خیال زدی او از دیده بشیم	از آن روانه کشی آمد بریم
نظر که سعی در پیدا آیم کرد	سرشک آب بروی کارم آورد
دو چشم من دور و پست از دلت	همین بس آب برویم در قیامت
ازین سو و رسم شنای بر روی	رسان از من پیغمبر و روی

نصرت خواجده که خاتم ختیمیت و انکسیت
خاتمت برکت علی بن الصلوٰه اقدس العظمی

محمد کش قلم چون نامو نداشت	ز جیمش حلقه حلقه کمر نداشت
خط لوح عدم زان حرف کشید	از آن حرفه ملک و ملک کشید
تواند شد رسترا سن آ که	خرو با جلد و انشراحش بد
درین ویر صد سن ز کشت و کشت	سختن رونق از پشت کاشن
چو پای آراست از خفا و الف	سر و بدن پروان شد پای کش
چو ناست این که و رویان سقا	بر و نداشت نام پیشین سقا
ز باجم چون زوی حرفی سر آید	دل و جانم زلفت پر بر آید

اکله

چون نام نیست فام آور چه باشد	مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم سنبل آدم	مکرم تر بود است از هر مکرم
خدا بزرگواران را پیش داد	ز خلیل انبیا صلا پیش داد
چو آدم در زره است قدم زد	از مهر روی صبح آتش دم زد
ز جوشش کشتی راه مفتوح	نبردی ره جوئی کشتی نو
خیل از وی نیسی یافت کشتن	بروشد همچو خرم گلستان خوش
سیح از مقدم او مژده گویند	کلیم از مشعل او شعله جوی
عصر جاویدش از کنعان رسیده	غلامی بود یوسف نذریده
در آن وادی که صلح نافه کشتی	بیاد بخشش نافه خوش بود
زبستانی و فارغانه ز رویه	ز باغ اصطفا آزاد مری
قدش بایه کرد و ن خرم	لبش با باده بی العطای
بها لاسان یابن چندی سخی	چون ترین قبه بر آتش بنی
چو نه بسیر نرسید از نرس	ز دوازده سبانه بخیر نرس
دو نون شد و در میهم حلقه ماه	چهل اسلخ کشت و از پنج

بی

بی چون داشت مستنقیر کشت	رقم زد خط شش برمه با کشت
نبوکش خط و لی زد خط نجیل	بلکشت سحر بر تو ریت نجیل
ضراغ سر وی از لای آزاد	جهان از لایه سروی آباد
ز سایه بود برتر پاید او	زمین و آسمان در سایه او
تنش بود جان پاکت	ندید از جان کیسی خاکت
فلک همچون زمین چون آتش	ندید افتاد در پای سلایه وارش
سبک از دست و شعل کلاو	جشت ریک پشته جلد به شکست
اکوچ کور شد زان چشم مرغام	چو سرمه ساخت روش چشم
و با نشی و از دزد حقیقه پیر	شد از خون و ریح مر جان خنجر
یکی دینار بود از حرم و فرم	حکمت آمد پی دینار لکن سنگ
چو شد معیار او آن کحل پیری	شد خط هر چه کاش علی پیری
و بی شد چاروای از جاربایش	پی و پو رایان بود کارش
کجا در راه دین و زده آزمای	که نایا بد مهر وای و عوای
دوای خاچین جای ده او باو	ولش بخواه پرواز باو

م

توخت عالمی خواست تحت	برون بر یک زمان ازین خواست
براق برق سیرت و رمایت	سبحه داشت کرم اینست
برنده در موافق همای	چشمه بر زمین خوش پای
چه فکر مند سی کیتی نویدی	چو عقیل میاتی اهل کمری
از پای رگ بشکسته شود	نه دست کس نهان او شود
ندیده ران او آسیب دهنی	چو آن دل کزین دارو غنی
کوفتی شغل آن کرم دون	کمرش میستی غم چرخه زدن
ندیده رنج از کس پشت دینش	زین بین بسیرج پشت نازینش
خرمان شد بزم خانه زین	از آن دو است سرچو خجالت
کسبجان اذی السیحه	شد از سبوح حال کرم صاده
ز مکه سکه براقی درم وار	ز او از سیم آن برق فروغ
ز دو کاسه سیم حلقه در در	ز مکتب در نیم خط بله کمر
صفه شیار پیشوا شد	در آن مسجد امام انبیا شد
چو باله خیمه نو و پیراهن ماه	وزن شاد برین فیروزه نگاه

توخت عالمی خواست تحت	برون بر یک زمان ازین خواست
براق برق سیرت و رمایت	سبحه داشت کرم اینست
برنده در موافق همای	چشمه بر زمین خوش پای
چه فکر مند سی کیتی نویدی	چو عقیل میاتی اهل کمری
از پای رگ بشکسته شود	نه دست کس نهان او شود
ندیده ران او آسیب دهنی	چو آن دل کزین دارو غنی
کوفتی شغل آن کرم دون	کمرش میستی غم چرخه زدن
ندیده رنج از کس پشت دینش	زین بین بسیرج پشت نازینش
خرمان شد بزم خانه زین	از آن دو است سرچو خجالت
کسبجان اذی السیحه	شد از سبوح حال کرم صاده
ز مکه سکه براقی درم وار	ز او از سیم آن برق فروغ
ز دو کاسه سیم حلقه در در	ز مکتب در نیم خط بله کمر
صفه شیار پیشوا شد	در آن مسجد امام انبیا شد
چو باله خیمه نو و پیراهن ماه	وزن شاد برین فیروزه نگاه

توخت عالمی خواست تحت	برون بر یک زمان ازین خواست
براق برق سیرت و رمایت	سبحه داشت کرم اینست
برنده در موافق همای	چشمه بر زمین خوش پای
چه فکر مند سی کیتی نویدی	چو عقیل میاتی اهل کمری
از پای رگ بشکسته شود	نه دست کس نهان او شود
ندیده ران او آسیب دهنی	چو آن دل کزین دارو غنی
کوفتی شغل آن کرم دون	کمرش میستی غم چرخه زدن
ندیده رنج از کس پشت دینش	زین بین بسیرج پشت نازینش
خرمان شد بزم خانه زین	از آن دو است سرچو خجالت
کسبجان اذی السیحه	شد از سبوح حال کرم صاده
ز مکه سکه براقی درم وار	ز او از سیم آن برق فروغ
ز دو کاسه سیم حلقه در در	ز مکتب در نیم خط بله کمر
صفه شیار پیشوا شد	در آن مسجد امام انبیا شد
چو باله خیمه نو و پیراهن ماه	وزن شاد برین فیروزه نگاه

کیشش بر چنین وافی غلای	بر آمد زانکشتش نام قای
وزانچه شرب به بالا تر سبک خیز	عطار را بفرق سحر طایر
وزانچه کوه سوری زهره آویخت	با معان و فایزش برود و جلا
بقصد شستن پادین کلا بد	چهارم در خشت آرد آفتاب
چو ز در کاخ پنجم شمشکام	رفت از لعل نوشین سیرام
نشاند از لعل لب بر شتری	شد از کوه بر چو نقطه شایب
به مقام کاخ چون غلای شویی	رعل جل یافت هر مشک کز کوش
وزان پیش قدم ششم سنا سبک	شواست را بد و شد بر ششم
بنات التفت قریب وین کیش	بیشتر و نظم خود او را ستود
ز بهر شمش و شمش طایر	چو پروان بگردش گشت دایر
فق و از شوق سهر و لعل بایش	چو ساید شمع و افق زبر پایش
چو بد شمش جری اخلاقیست آیش	به پای اندازنش افکند اخلاقیش
و زانچه چو شمع سده رجبت	ز بهر بدین پر جیب یل کشت
به ند بهر اسرافیل از کین صبت	از دلف و حلاوتین سو جبت

چون

چون خرف از خود خسته شوی	کوفت از کمت رفرغ شوی
بهشت و نشین چون خرد و کجاست	علم به مکان بی خرد افشاست
کلی برده اند ازین اهلین بهشت	بدان و رکاه و الا است برکت
بهشت ز سرور و از ششش در هاست	مکان از مرکب زشت کی حقا
سکای بافت غالی از سکای	کمن عروم بود آنجا و جان نیز
قدم ز کمت حدت از همان است	چو جلا بر شمس مکان افشاست
بر بهر آنچه از حد و بدین بیرون بود	سپهر پس نماز کیفیت کز چون
نه چندی کجاست آنجا و نه چو نیست	فرود بند از بلی لب و رفر و نیست
شبه و الله کلاهی بی با و ز	معانی و رمعانی را ز و ز
نه آگاهی از کام و نه با ستر	نه مهر است بهر نطق و بیاد
نه در کشتن شل و نه ز باد و شست	روح و شست دل را کوی است
ایا من قسم تر با نای او شکت	سند عقل و دعوای او شکت
نه گفتن بر سرست آن و نه شیرین	زبان زین گفت و کویا بدین
سزای جی ز صد حور و بر هفتای	و زین و دایای جان و سزای

درین مشهور گوئی می مننم	سخن را قسم کن دانه اعلم
<p>بهری بر آید جان عالم در خور دشت لعل لب ز خاک ای لاله سیر لب بر دهن آور سر ز بر و جان شسته انده قار و ز کرم بر تن و بر پوشش غریب و جان فرو آور از سر کبریا ترا او هم طایفه نعلین پا کن به طایفه دیده کرده فرشته را آنچه پای عرس حرم نه به دستش پای افتاد کرا اگر چه غایب در پای کن میم</p>	
<p>مهر ختم به منی اند تر ختم ز خرد و مان هر افراغ شیشی چون ترک رخ اله چند انوار خیز که روی تست صبح ز من کانی در دیت روز ما فیروز کانی بر سر بر جند کافری خانه کلن صبا به به پاس سر و ترا شرک از شرش نه کانی بر فرش لب قبل پای بوسه فرزند بفرقه خاک ده بوسه مقدم نه یکن الداری و لاله کرا فراده خشک لب به خاک انیم</p>	

تو میر

تو بر روی آن به کلا سیم	کفی در حال لبش کلا سیم
درش لب کن کوکوره سوز سیم	بریده کردی از گوشت کشتیم
بسجده شکر از کوکوره	چراغ سوز جان پروانه کردیم
بکوره و من است کشتیم کشتی	ولی چون پنجه سوزی سوزی
ز بیم از انشت به چشم پرور	هر چه استدل به فرات یاب
بهری قسیم از آن خط لب	کلی چند جم از خوشنماک ده
از آن نور سوادیه و ایم	وزین بریش دل مرهم نهادیم
بشوی بهر دست به بر کفیم	ز چهره پای به استن ز کفیم
ز حرارت بسجده کاه جستم	قد صفا است خون دیده جستم
بپای هر ستم نداشتیم	مقام رستمان در خواستیم
از رخ آرزویت با دل کویم	ز دیم از دل بهر ضد علی شوم
کنون کرتن بخاک آن جرم است	جدا که جان آنجا میقیم است
چون در مانده ایم از نفسی را	برین در مانده چند و نجش را
اگر نبود روح الطافه یستیار	ز دست ما نیا به به سیم کار

وكانت من بين ما كان في ذلك الوقت من الكتب التي كانت في
الدار التي كان فيها من الكتب التي كانت في الدار التي كان فيها
من الكتب التي كانت في الدار التي كان فيها من الكتب التي كانت في الدار التي كان فيها

472

10

مقام خواجه مرتضی کاشانی	برون از حد تقصیر بر زبان است
الشیر عیسی ز اسرار الهی	ازو یک قطره از صفا نیاید
بختش چون در آید بفرخار	بخشش قطره چون آید بدیدار
چو بنشیند مراغبه بر رسم	به چند دیده دل از دو عالم
یکی چینه که در قند بلی نیست	از آن در تنگنای انگی نیست
نموده روی در بالا و پست دست	اگر بسیال که هر چه هست
کنده دستی و خوش را کسم	به چند از روی چشم تو هم
چو کرد قطره الله رجس ناچیز	ز جوشش که بود امکان نیز
خوش آتانی که سحر به حال و بند	الاحیان بنده فترای او بند
همه پر مایه از سر مایه او	همه در نور محمد از سایه او
سها و سالی او از جهان دور	ز فقدش دیده ایام بی نور
پسین عزم را بر ملک کیش	بر پیشش یاد و راه و راه کیش
خصوصا حقیقت زندان نیست	سفل از اخلاق که است
درین زندان کون خلق ز راه او	جامه بی رسوم الفضل و تقو

بنه

جفای آب و شکر و شکر و شکر	در آن نور قدم مشغول شکر
از غرض است که بموجب روح	سلطان است و استیلا است
علیه السلام است و او از لغوت	ساله در دامن
جفای یک چادر روح و جگر	بود شخص معین غاشش نام
بود انسان درین مشغول	چو عین با جسد و شکر نام
درین عین که چون در شکر	جفای روح و سلطان حسنه
بزرگوارین فیض طاق صیفا	و چشم آومیت ز دست صیفا
خوش چشم که بیانی از نیست	به بیانی توانای ازو یافت
فلک مد چشم دارد بر او	که چشم خود کند منزله او
ز روی اوست روشن چشم عالم	به روی اوست کاش چشم عالم
چشم و خلق و خلق و خلق	بود یوسف درین معرکه نعل
در اصلا بشکر رسم رسم	کریم این الکریم این الکریم
سره و کمال از کمال خوبه او	کنده سیر ملک یعقوبی او
ز کف جز نوال آورده در شکر	کشیته جوی باری از هر انکشت

م

دو حد کشت اصل و بهره یاری	شده سرسبز از هر جوانی
ز دستش کار و عمر ستان کم	خوشان باشد از هر لطف نام
نموده طغ از زرق و برق	نموده تیغ خود و خونخیزد و تیغ
پاکش برقی تیغش بر خاک	جفا ناکوه چون خورشید روشن
دوم یک تیغی را که چو تیغ است	بقای تیغ او یک دم جا نیست
بقای او فانی تیره کجاست	نیاید در شرفی از هر کی است
ز عدل او بهر سو خوبش بیک	کند نفع از پلک خفته چرخ
ز شکر دی چو باد کز کاش	نهد از دینش شکر کز دینش
پای چوبخت جگر با ز	شود قلاب مرغ تیر بر داز
ورخت پست بر شرف و پیوست	از شرف کوزین را کند پیوست
کند شیر زبان سنگ کشتی	به چرخش جسته از بندش شرف
کین قافه بداندیشان بی پاک	بره از اندیشه نا ایستنی پاک
اگر بکشد خنجر چون مهر انور	ز مشرق تا مغرب طغش از نور
نیاید هیچ عذر از روح پر پیروز	که در طشت ز راه جگر و تیر

هر صبح

چو صبح آفتاب که لطف او بخشد	چو ظلمت ظلم از بی رخست بند
چو برق آفتاب که در شرف فروزد	یک شعله جهانی را بنور
شده نهاده به پسران جوانی	که نامست استیلا بر زمینش
کین نگاه به اندیشه بی پاک	به روز اندیشه نا ایستنی پاک
اگر یک تن بره چون مهر انور	از مشرق تا مغرب طغش از نور
بر هر جان تخت نشاندیش برادر	نیاید کز جگر طغش از نور
لکست با جگر او در به بوم	زمین با تخت او در خط کبوتر
فراتر از عالم با و معور	با و کرامتش نام صور
بجای آنکه جگر آمد طبعش	زمانش از جگر آمد طبعش
زمانش از جگر آمد طبعش	بجای آنکه جگر آمد طبعش
به جان بدو هست درستی	مباد دشمن نام پاک از تو کشتی
و اگر شرف او کوخست و مظهر	بطلقی شد طغش از نور
خروجی در دیدگاه و اختر مشرق	همین کرد از نقشش از نور
درین میدان که با پای ناز	لکست پس تنی را پر فرج کرد

در آن خلوت که هستی بی نظیر بود	لیج خبیثی عالم نهادن بود
و چو وی بود از نقشش روی دور	از گفت و گوی طبع و توفیق دور
چو ای طلق از قید مظاهر	بنوعینش هم بر غرضش هر
و لا آتشا هوی در جلد نیست	سیر امانش از نعمت نیست
و نه به پیوندش بر میاید	در لطفش کشیده بر کشاید
صفا از طره اشک بسته روی	نرمه چشمش از سر طهارت
نمک شکر با کفر همنام نیست	ز بستر کینه است بر یکرخت
ز خشم سواد زهر خلی و قلیه	نرمیده میبچ چشمل و خلیه
نوا و بسیرای باغش می نماید	قمار عاشقی با خوشی با نیست
ولی ز آنجا که حکم خوهر و نیست	ز پرده خوهر و در شک نیست

نمود

الکوره نهب مستوری شداد و	به بندی در زردن سبزه کرد
نظر کن لاله در کو بهساران	که چون خشم شود فصل بهاران
کند مشق جان کلیر زخا را	جمال نو کند ز آن آشکارا
نزد چون معنی غاطه	که در سنگ معانی تا و راقه
سیرای از خیال آن کشتن	همی بر آن باغش میاروشن
چو هر چه مستحق شفاست	خست این چنین از حسن لخت
بر آن زو خیمه اعلیم تقدس	بقلی کرد بر آفاق و انفس
از هر آینه بنمود رویه	به هر جا فاست ز روی کف کویه
و یک لمعه بر ملک طاعت	سلک سرگشته خود در چون طاعت
حسب چلی سبوح جویان	شدند از چو وی سبوح کربان
ز نوا صدای این جویان	بر آمد غنغنی سبوحی ملک
آنان که در غم و غم بر کل افتاد	ز کل ستوبی جان بیل افتاد
ز غم و شمع آتشی بر آتش	هر کجا مشاند صدر و اندر دست
ز نورش تا فست خویشید یکجا	بر آن اور و نیل و فر از آب

کند مشق شعله کلان خا

زده بختی و خورشید بختی	هر مویش عشق چون خورشیدی
لبیکش برین شکر ز بختی	دل لعل برده و جان زخما
سوز چشمت کنگار آورده	ز لعلی راه مار از جان بر آورده
جمال دوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم دل برده
بهر پرده که بینی پرده کی دوست	قصصا جنبان بهر دل برده کی دوست
بعشق اوست و لرا زنده کفنی	بعشق اوست جان ز کافرنی
ولی کو عاشق خوبان و بختی	اگر داند که ز عاشق دوست
بلانا غفلتی تا که نکو نی	که از عاشق از روی نکو نی
که چون نیلونی عشق نشسته	از دهر بر زده در تو غوغا
تویی آینه آینه آرا	تویی پویشیده و آینه آرا
چون شکر بگری هم آینه آرا	ز شکر کنج او گنجینه هم دوست
سن و نود در میان کاری لرم	بجز سپهر باده بندگی نلرم
خوشتر کنی قصه با بی نداری	ز بانی و ز زبان دانی نلرم
همان بهر که هم در عشق بچشم	کجی این گفت و گو بچشم

نکته

تخلی بین غفلت عشق	بختی بختی و شادمانی
آغاز سبب ظلم	کتاب تالیف بختی
دل فارغ ز درد عشق دل خست	نن بپرد و دل جز آب و گل نیست
ز عالم بهر بیت آورده غم عشق	که با شادمانی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم نمیداد	دل بی عشق در عالم صفا
فلک سرشته از سودای عشق	جهان پر فتنه از غوغای عشق
امیر عشق شکر آراء با شسته	عشق بختی ز ناسنا و با شسته
می عشقت و مدگری دوست	و کراف روی و خود پرستی
ز دنیا و عشق شوق نازد کجی نیست	ز کرا و بدست دانی نیست
اگر بختی زنی بین جام نوری	که او را در دوحا لم نام بروی
بزا مانع از قلا ن فرار ازینند	ولی از عاشق بیجا ز فتنند
نه نامی مانع از این فی ششانی	نه در دست زمانه دستانی
بسیار ترخان خوش پیکر که	که خلق از ذکر ایشان لب شسته
چو ابل دل ز عشق افسان گویند	حدیث بهیل و پروانه گویند

نکته

یکیتی که در صد کار از نمانی	همین عشقت بود از غایتی
متناهی در عشق زو که تو در غایت	که آن بهر حقیقت کار سازیت
بوی اول الف با نمانی	ز قران در شش نمانی
ششیم شد مریدی پیشی	که باشد در سوگوشن سبکی
بگفت از نمانی در عشق نمانی	برو که شوق نمانی
کمی جای می صورت کشید	نیازی بر سر معنی چشید
ولی باید که در صورت نمانی	از نمانی زو در نمانی
چون خواهی رخت در نمانی	بنا بر سر نمانی
بنا که نمانی در نمانی	براه عشق بودم سبکی
چه دانه مشک منی تا نمانی	به تیغ عاشقی تا نمانی
چون نمانی بر لبم نمانی	ز تو نمانی عشقم شیر نمانی
اگر چه نمانی من کنون نمانی	بمنور آن نمانی ششم نمانی
به پیری و جوانی نمانی	و همد بر من نمانی
که جای چون نمانی در عشق نمانی	سبک مدتی کن در عاشقی

بند

بند عشق بازی و پستی	که باشد از تو در عالم شش
باش عشق لعل لعلت زینت	که چون از جادوی نمانی
چون نمانی این حد آمد بگویم	باستقبال بیرون رفت بگویم
چون نمانی در نمانی	ز نمانی رسم نمانی
براه نمانی در نمانی	که غم نمانی
نمانی ز نمانی	که سوزد عقل رخت نمانی
از نمانی نمانی	کنم چشم کو اکبر نمانی
نمانی ز نمانی	که نمانی با جنت آسمان

سعد چیدن
سب نمانی

سخن در نمانی و نمانی	سخن نمانی
نمانی ز نمانی	چون نمانی
نمانی ز نمانی	چون نمانی
نمانی ز نمانی	چون نمانی

چو شد قاف قلم زان کاف بود	کشف از چشمش توانه جو
جهان باستان که ربا لا پستند	ز جوششش آن قواره مستند
چو زان چو نشن کند ایستادگی	کلی باشد ز کلمه از جو است
زنده با و نفسش بدامان	برون آرد ز کلمه از شش خزان
کنده برود و روانه کوشش	نشد از مقدم او هوشش
کنده طرا با سینه نشانی	در آرد دل بر چون غنچه افش
کلی بس داشت طعنه آرد	که از دیده نم اندوه بارو
از خنده و لب اندوه مندان	و زان که یان شود و دلش خندان
برین می شغل کبری صاحبیم	بسیار افشانی کون خفا
و هم از دل برون دانه نماند	عند انهم بکریا نم جفا
کهن شد و دلش برین و شمر	بشرفی شد نم خسوف
آه نویت ایلی و بختی	کسی دیگر آمدن نام کون
چو طوطی طبع از سنا زم سنه	نه عشق بود و نه حسد و نه
خدا از قصه با چون احسن خاند	با حسن وجه آن خاتم علی راند

چو بخت

چو باشد کشت بد آن دق منزل	نهان کد بس با امکان مغل
نکرده خاطر زان است و خسته	و کوفه کوی آنرا راست مانده
سحق از بوی چمن راستی نیست	چنانچه جگر با کاستی نیست
از آن صلیب خستین با نیست	که لاف و روشنی از وی نیست
چو صبح رستین از صبح و خنده	ز نور بر آسمان از زمین علم ند
چغت کربلای و وسع	نکرده زان چرخ وی فروغی
چرا زنی بقدر غناست و سب	ز دنیا داشت و دنیا بی سب
چرا ز دنیا لک و درشت تر سب	ولی دنیا سوزی رشتنی نیست
چرخ کلمه کلمه با کلمه با نیست	کشتن از کلمه کلمه کلمه فراید
چو کلمه کلمه بروی سیره	نه بیند دیده زان جزیره حلی
از مشقه آن چو بسف کلمه	چنانچه از همه زبان فرووه
زده بان در کرانی نه اند	داوای بر سبقت نایش خفته
شود از عاشقان کسیر نای	بمعشوق از جسد بود افروغی
ز طغیانی با سپیدی عشق زید	بشاید اسیری عشق زید

بهر از پیری و پند و اندرز	چو بارش نازد شد عهد جوانی
بجز راه افلاحتی پسیرم	بر آن زاده و بر آن بود و جوانی
درین نامه سخن را نم زهر یک	بخانه که بر افشا نم زهر یک
به نقدی که ایشان چرخ سازم	ز حکمت نه که بخیل و جع سازم
طبع دارم که گزنا که سرگرفی	چو اندرین محبت نامه خرفی
بیتجه نامکشان بر روی پیش	شاید خانه دشمن بر جرم نامکشان
بد و زاده را که بینه خط بی	بیار و بر سرین ما جبر بی
بگذر به سع اراصلح کوش	و اگر اصلاح نیست و نه بکوش
و آسمان شمع جفا یوسف در شب غریب فرود آمدن	
و بر راه انداخته دل آدم زینت و غریب فرود آمدن	
که سنجاق و دلیلی و مغایر	ورق خوان و حقیق سماپ
چو نارنج جهان که در آغاز	چنین داند از آدم خبر ساز
که چون چشم جهان جنب کشد	بر او آواز او را جلوه دادند
صغوف اعلیایا بکس پیش	ستاره هر مری در پاد خاست

صغوف اولیای فایده که جای	نهاد در مقام پیری پاسبی
کرده با شکوه با غنا	بناج شو کشت غنای نیلایی
بناوه حفت بصفت یکد خلافت	بشریب نوش و دستور بقی
چو آدم سولی آن جمع نظر کرده	ز هر جی شامشای و کر کرده
چو شمشیر و سفا آمد چون بکانه	نم زو شمشیر و جع خست چاه
چو شمشیر بچین ز آن جمع دست ز	میلانی جع شمع اسرافراز
چو شمشیر بکون و بر شمشیر کم	چو شمشیر بر رخ شمشیر بکم
دلی و بستی و اندر و بستی	دلی فاکت با پیش مدد دلی
کالی صفت ز اندر و بستی	ز حد عقل ناست بستی بر دلی
پیش شمشیر غلت و بستی	بغرف شمشیر فر با دلی
پیش شمشیر و صبح شمشیر	شب غیب از رخ شمشیر
چو شمشیر از بستی و بستی	ز غایت های جفا مقدس
چو شمشیر و قدسی بی که شمشیر	علما بر کشیده از بستی
دین خدای و شمشیر و بستی	فکانه غفل و شمشیر و بستی

از آن جا که در عالم آسمان که با سبیل من از کشتن کسیت	به توانی فحش بر لب لاله تماشا که چشم دشمن کیت
بر این بر تو دولت چو یافت خطابت که نور و یقه تست	چو در عالم جاده جند من از کجا یافت فرخ بخشش لعل غنیمت تست
ز باغستان به قهر و ناله است ز کوهان لعل در ایوان چاه است	ز خنجرای طبل است و ناله است ز معین معرکه تخت کا است
ز بس خونی که در درخت غنایست کنده روی ترا آید و آری	ز سنا نلبس خونیان جهان است چو بخشش آید و کفایت آری
بلخت است و حاصل کنایه از آن فتنه که بگشاید لبر آری	ز شش و اندک فانی چو دوم دو بخشش در لایلی بر و بکر آری
بی شمع جان درج ادکست بن آرد دشمن بسوی پیشه است	خط حسن همه فتنه است صفا بخشش لعل و کفایت است
ز مهر خویشش که در مشغول چو کل از شوق فرزندش کفایت	به پیشانی تو دشمنی چو در آید چو بلبل بر گل و در شوق کفایت

چو در عالم آسمان
که با سبیل من از کشتن کسیت

زنده هر کس نبوت کسیت حقیت را چه در دلی غنیمت	زنده هر کس نبوت کسیت حقیت را چه در دلی غنیمت
ز احسنی بر جهان افتاد غنیمت سبیل انوار کان مستور غنیمت	ز احسنی بر جهان افتاد غنیمت سبیل انوار کان مستور غنیمت
ز کوهان لعل در ایوان چاه است کنده روی ترا آید و آری	ز کوهان لعل در ایوان چاه است کنده روی ترا آید و آری
بلخت است و حاصل کنایه از آن فتنه که بگشاید لبر آری	بلخت است و حاصل کنایه از آن فتنه که بگشاید لبر آری
بی شمع جان درج ادکست بن آرد دشمن بسوی پیشه است	بی شمع جان درج ادکست بن آرد دشمن بسوی پیشه است
ز مهر خویشش که در مشغول چو کل از شوق فرزندش کفایت	ز مهر خویشش که در مشغول چو کل از شوق فرزندش کفایت

افادت را بکنش محل افادت	فتا بکش وایشان را بکش
شمار که کشف شدش از پریش	در آن دای شد از صوفی و پیش
بسجده ن زبیر سفت زده و است	ولی بوسفت ده ن جانست
چو بوسفت برین آمد زده و	بخ شد ماه کوه و ن را بسر و
میدانه بوستان ولی تالی	نمود از آسمان ماه صلا
ز کلام شلیل از کلی نیست	قبی ناکش اندامی بروست
برآمد اشتری از بری اشق	ز روی نمودر چشم آفاق
علم ز لاله از باغ یعقوب	از هم مرهم و مسهم رخ یعقوب
عالی شد شیم افشاری کفانی	وزور شکفتن محوای کفانی
ز جان نایده بهره مایه و شرا	راشیر فویش ششش کز شرا
چو در پیش رکشان خود کمال	و سپیدایام زهرش در نوال
کرامی دراز جسر کرب	ز غار رنانه با کشک استی
پدر چون دید جان کوه بر حش	کوصد کراشش کن ز غار کوه
ز غار مخ جانستش کشت	بکرا رخ شسته مال هر فیت

تدش

افادت را بکنش محل افادت	فتا بکش وایشان را بکش
شمار که کشف شدش از پریش	در آن دای شد از صوفی و پیش
بسجده ن زبیر سفت زده و است	ولی بوسفت ده ن جانست
چو بوسفت برین آمد زده و	بخ شد ماه کوه و ن را بسر و
میدانه بوستان ولی تالی	نمود از آسمان ماه صلا
ز کلام شلیل از کلی نیست	قبی ناکش اندامی بروست
برآمد اشتری از بری اشق	ز روی نمودر چشم آفاق
علم ز لاله از باغ یعقوب	از هم مرهم و مسهم رخ یعقوب
عالی شد شیم افشاری کفانی	وزور شکفتن محوای کفانی
ز جان نایده بهره مایه و شرا	راشیر فویش ششش کز شرا
چو در پیش رکشان خود کمال	و سپیدایام زهرش در نوال
کرامی دراز جسر کرب	ز غار رنانه با کشک استی
پدر چون دید جان کوه بر حش	کوصد کراشش کن ز غار کوه
ز غار مخ جانستش کشت	بکرا رخ شسته مال هر فیت

چون است آن کردار بر میانش	که آگاهی نشد قطعا از آتش
که بر سر دهنش بر سر است	و آن بر سر میان آناه و ده
که گفت آن که نه انچه گفتم	که رفتی و کسی از آن تو قسم
بزرگ جادو است و جوی سر و پیر	پس بگو و ده که پس می گوید
چو در آتش سوخته است باغ	که از زمینش شش است بکش
و آن ایام و کسب این بفر	برو حکم شریعت این بفر
که زنی بود که گشتی باوی کبریش	که رفتی صاحب کالا را کبریش
که گویا ده بر سر و بر این برهان	چو کرد آماه بر سرش سوزان
به بر سر چشمش گشت خفا	بشیر بچند اجل چنین فرست
به بر سر خط طریقه بر سر	ز دربارش شتی به بر سر
به بر سرش و هر دو صفی است	ز فرزند آن دیگر روی تر است
به بر سر بود و هر دو کبریش	بیکس بود و زاری که بر سر
به بر سر بود و هر دو شمشیر	به شمشیر و چشمش و ده
بلی و هر دو آن سلمان به بر سر	که خورشید داشت در غایت

چون

چون بود آن چو حسن لیری بود	که بیرون از حد حور و بر سر بود
می بود آن سپهر آشنایی	از کون و مکان بر سر بود
نه در هر جادو نشانی	نه از وی بر ملک آناه و ده
چو میگویم چو جای آناه است	که رفتن جسته از این سر است
مقدس توری از قید جادو	سر از چلهای جادو آورده بود
چو آن بچون و دین چون کرام	پس به پیش کرد و بر سرش نام
بیل جادو بود که بر سرش	و هر که درش جان جادو آن
نه بچایی که بر سرش	بناوب پرده حسنش بود
نه بچایی که بر سرش	که در خیالش شد بخوابی
چو برود از غم عشق آورده	نه از دیوانه نیکش عاشق بود

در وصف و شایسته ای که در وصف طبع آناه است

شرف گشته بود و بلکه برادر و ده و ده

چنین گفت آن سخن آن سخن	که بچشم بودش از سخن این
که در غم و دین مشایخ	همیشه و کورش نام طبع

همه کسبایش می حاصل او	فانده آرزوی او دل او
ز فرشتگان را اقبال شدی	ز پادشاهان را پادشاهی
فلک و خورشید و ماه و ستاره	عطر با نه تیغ شریعت بود
که بچشم نام و نه خورشید	که با او از همه عالم سرش
نه در آخری از هیچ شای	فرودان که هرگز از سرش
که بچشم و نه اقبال شدی	که تم طبع آناه می با خیا
که با فرود آیم به شمشیر	شوم و روشن خیمه از کس
نه در شمشیر اقبال شدی	نه در صفش آنچه در کعبه بود
قدش خانی در جنت آفریده	بستان لطافت کعبه
ز جوی شمشیر آید به نوره	بسرور جی بسایه نوره
بفرشتگان و ام و نه اقبال	از و تا مشک فرق آناه
فرادان کوشک می کرده	نه از فرق نازک و نه عید
ز فرق او و نه ناله راول	و زود و نه ناله راول
فراد و نه ناله راول	عقلش شایع طبع آناه

همه کسبایش می حاصل او	فانده آرزوی او دل او
ز فرشتگان را اقبال شدی	ز پادشاهان را پادشاهی
فلک و خورشید و ماه و ستاره	عطر با نه تیغ شریعت بود
که بچشم نام و نه خورشید	که با او از همه عالم سرش
نه در آخری از هیچ شای	فرودان که هرگز از سرش
که بچشم و نه اقبال شدی	که تم طبع آناه می با خیا
که با فرود آیم به شمشیر	شوم و روشن خیمه از کس
نه در شمشیر اقبال شدی	نه در صفش آنچه در کعبه بود
قدش خانی در جنت آفریده	بستان لطافت کعبه
ز جوی شمشیر آید به نوره	بسرور جی بسایه نوره
بفرشتگان و ام و نه اقبال	از و تا مشک فرق آناه
فرادان کوشک می کرده	نه از فرق نازک و نه عید
ز فرق او و نه ناله راول	و زود و نه ناله راول
فراد و نه ناله راول	عقلش شایع طبع آناه

Handwritten text in a cursive script, likely a letter or document, written on aged paper. The text is written in a dark ink and is arranged in several lines, with some words appearing to be underlined or emphasized. The script is highly stylized and characteristic of the 17th or 18th century.

ز دست افشاند زین قفسش
 ز زیر ناف تا بالای زانو
 نهاده در سپهر آن حرگاه
 سخنش ختم شادان که بوشت
 بنامیزد و بدو یک ستره نور
 صفای او خود آینه دارد
 و آن آینه همه را نویشد
 بوی هر کس که بجز آن نشیند
 قدم در لطف نیز از دستش
 جهان بودی و چو رفتی چاکست
 که که بر چشم عاشق کرد و چاک
 نهانم از زویر و چه گویم
 به نور خود که وصف از بری
 بجز آن که نباران افروخته

این دین سیم ملت افشاست
 تا کویم هیچ نکته گنایان
 حصار عصمتش از دست نرود
 بجای چمن با سیم نشست
 و به از چشم هر بنورست
 و آینه او آب پیشش آید
 که فیض نور یاب از روی او شد
 رخ داشت و آن آینه بیند
 چو او در لطف کس صاحب نوم
 قدم از پا نشد ناخن نازک
 شندی هر بله را غلغله پای
 که تو آمد بودی هر چه گویم
 که نور را جمال بشوید کرد
 که در هر یک خراج کشود و آید

بس مع

43

<p>بوده و شنیده و شنیده و شنیده بشبه چون در کسب و شرف بسین لعلت از خرم و حال دل فارغ ز لعل چرخ دور چنین شاد خرم و دلن بود کس از نام بر کردن چو آید</p>	<p>در لیام شام دیدن زینتی اولی عیلام السلام و کشته عشق شبنم و شبنم چون زنده گانی زینت شبنم و کشته عشق درین شبنم و کشته عشق ربه و در شبنم و کشته عشق سکاره طوق کشته عشق شبنم و شبنم و کشته عشق</p>
---	--

در بیام شام و در این بیانی لوبیت اولیخ آقا بدار
جلید السلام و کشته عشق مشون و در این بیخ نون

بهرشت که کاشی نیا بود	شکست و خیل این بود
پیش بخت زین هرگاه	بخت کور چشم خوشه
بهرشت که از خون و شیب	هفت شکست و لب بر لب
بیاورد و نای از کج	بهرشت که لب بر لب
بخت و شیب و شیب	بخت و زین این بخت

بهرشت که کاشی نیا بود

بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود

بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود

بهرشت که کاشی نیا بود

بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود
بهرشت که کاشی نیا بود	بهرشت که کاشی نیا بود

کل جوش شکرین که آفتاب	آه و ده تشنگی بر دهر واد
ز خالی پیوه بر کاشن خرا	خیمای آمدن زین جگشت
بی بر جانش نهاد است	بگریز از خرابی بیاریست
خویش که کشن خیال دشواریست	یکبار از بختین کرد که بخت
ز لعل او چه چون نشانیست	بر تیب جان او حلیت
مغیلاست بر آن در جوش	خیزان لب و ده و جوش
آه پسته بان زما پسته	آه از دهر که پسته پسته
نهاد و عقد که بر بخت کشت	شسته کس که کشت
چو بر کعبه قشع تاز	ز شکر و کعبه رطوبت
انفوله بستر بر جان ز عسیر	که کشتن بر بخت کوه و کوه
هزار امر و غلام فتنه کمین	بعثه پسته پسته پسته
کلاه لعل بر کعبه تاز	کوهان که کشت کشت
ناظر کعبه تاز که کل	چنان که تیره و در شخ
بر کرده قضا پای قضا	چون که کشت کشت

کمران

کمران من بستر بر جوش	بجوی و بخت صدان هر یک
هزار اسب که کشتن خرا	بکاه پیوسته و قشع
ز که کشتن کشتن و تیر	آب روی سیر و تیر
اگر سید کشتن و تیر	برون بستی و تیر
شکن ز کشتن کوه از تیر	کوه بر حیران کشتن
چو کشتن کوه از تیر	چو آبش خور و دریا شن
بریده کوه از تیر	زندان خزان که رفت
هزار کشتن کوه از تیر	سیر کشتن کوه از تیر
بسته کوه از تیر	زاده با درختاری مرو
چون که کشتن کوه از تیر	چرا صاحب قتل ما و بر دار
بریده کوه از تیر	چسبیدن خور و تیر
نخش و قدر روی تیر	بر آمدن کشتن تیر
ز لعل و تیر کشتن	خراش کشتن تیر
دو سر کشتن تیر	چو سر و چو روی چش

چرا از سبزه زاری در در گرفت	زدم تا کوشش کو هر گرفت
چرا از سبزه زاری در در گرفت	چرا زاده که برای خوشتر
زلفهای معطر بگل بر تنگ	نتر تمهای خوشین بگل بر تنگ
بنیادهای محرابها را گشت	قطعه ها نمود و حفره ها خواست
بفرود خرم در راه نام زد	مندان پس بر سر کلاه نهادند

و اینک در این فرقه شعر از اشعار قدیمه و نوین که در این کتاب است

که در هیچ شب خفته نیست	پای از آرم و در هر حال نیست
و سینه در هر حال نیست	و سینه در هر حال نیست
نمایه میوه که در هر حال نیست	است و در هر حال نیست
نویز و جوی که در هر حال نیست	در آن خسته و لیلا بود و آید
خنان پریشان که در هر حال نیست	بیا گفت و در هر حال نیست
عظای که در هر حال نیست	کوزن بر سر کلاه نهادند
بیا گفت و در هر حال نیست	که مسایه شود و در هر حال نیست

چو کبر

چو کبر آب بر آب نشیند	بسوزد کوه تر سازه و آبی
ز این را چو دایه مضطرب دید	بیتیرش کبر و خیر کردید
ننگانی نه و بعد از آن نیک	و آن خیر چه چشمتان نیک
ز این که در آن ننگانی نیک	بر آورده اند و غم دیده آید
که دایه بکبر کبر کبر	بسوزد و دایه بکبر کبر
ز آنست که در هر حال نیست	جست و جویش در هر حال نیست
ز آنست که در هر حال نیست	خنان و لیلا بود و آید
ز آنست که در هر حال نیست	بیتیرش کبر و خیر کردید
و در هر حال نیست	طلوع اختر و در هر حال نیست
نمایه میوه که در هر حال نیست	فشاندم ختم معراج و در هر حال نیست
نویز و جوی که در هر حال نیست	فشاندم ختم معراج و در هر حال نیست
خنان پریشان که در هر حال نیست	سان ناز و در هر حال نیست
عظای که در هر حال نیست	برای آب و در هر حال نیست
بیا گفت و در هر حال نیست	لبه تال موج و در هر حال نیست

نشاندم

زینا چون نریخته شود بشود	چنگول است و در پیر می شود
زبان از لایه لایه است	پیشتر درون خود در پیر
نخون لودن هم می شود	نظم می شود تا دم غیور
برهید و چرت است	که این عقد کشاید

در این کتاب همه چیز در این است

مصلحت و مصلحت و مصلحت

سحر کالکد چرخ ملک	از دین کو که در پیر
که اگر چه در پیر	بهر او شمع است
شده از پیر	بر کمر و طولی
خیزد آمد به کشته	دین و دین
سپید از پیر	باید که
ز جگر به پیر	بپاشد ساید
مرغ دین به پیر	شده مندی
و دخت ساید	نیش و نیش

طبع

طبع ساران نه افسار گزیده	شتر لمان حیات افسار گزیده
شده از با کمر حیات	لکهار ابطی بر کشتی حسن
در پیر	در پیر
که کاست به پیر	طال از زخم
که طالع کشته	بال از دی شده
نرمین و کمره	کشتی کشته
پیر است	صید و پیر
پیر است	نفس و پیر
کینه از	کمره از
عزیز و اهل	کشت و پیر
زینا	رست نه
کای کور و	چنین
ناهم و حق	که افکند
نیش و نیش	بر پیر

و نیش و نیش

زبان پر مهر و سبک و زیاده است
 بزرگوار پر احسان و بزرگوار
 دوزخ و خلق باز کرد و شد
 زهر جانی سخن آنگاه کرد
 بیان کرده مرغوی و گشت
 که از آن زمان است خط است
 اگر باشد اجازت قصه دریم
 برادر پسر است آنکه نوره و دودین
 چه باشد که شبی هر روزی
 بکنج خانه مانده روز است
 که با او هر روز و بزم
 که از آن گشتن و شیرین
 زهر سخن بزمه با گاه و بزم
 بهایم از سر و کار است
 زده بان سبک و باوان

چو کرکان نهان در صورت
 بزرگوار پسر است و بزرگوار
 زهر جانی سخن آنگاه کرد
 بیان کرده مرغوی و گشت
 که از آن زمان است خط است
 اگر باشد اجازت قصه دریم
 برادر پسر است آنکه نوره و دودین
 چه باشد که شبی هر روزی
 بکنج خانه مانده روز است
 که با او هر روز و بزم
 که از آن گشتن و شیرین
 زهر سخن بزمه با گاه و بزم
 بهایم از سر و کار است
 زده بان سبک و باوان

یک

یک چرخ آموخته و بزم
 بهر طبع و خلق شاد و بزم
 زهر جانی سخن آنگاه کرد
 بیان کرده مرغوی و گشت
 که از آن زمان است خط است
 اگر باشد اجازت قصه دریم
 برادر پسر است آنکه نوره و دودین
 چه باشد که شبی هر روزی
 بکنج خانه مانده روز است
 که با او هر روز و بزم
 که از آن گشتن و شیرین
 زهر سخن بزمه با گاه و بزم
 بهایم از سر و کار است
 زده بان سبک و باوان

یک چرخ آموخته و بزم
 بهر طبع و خلق شاد و بزم
 زهر جانی سخن آنگاه کرد
 بیان کرده مرغوی و گشت
 که از آن زمان است خط است
 اگر باشد اجازت قصه دریم
 برادر پسر است آنکه نوره و دودین
 چه باشد که شبی هر روزی
 بکنج خانه مانده روز است
 که با او هر روز و بزم
 که از آن گشتن و شیرین
 زهر سخن بزمه با گاه و بزم
 بهایم از سر و کار است
 زده بان سبک و باوان

بیرون برادر و خلق و بزم
 یک چرخ آموخته و بزم

نشان زمین چوین و در لایک
 خالی در لای جان چوین
 چوین سفایتان کوکرا سپین
 چشمه نایدیایه
 کدبان بر سر کشتی
 پیو پاور و امن صحه انماوند
 زهره سر و سیاه فکند
 بر سر پا قوم بهار سیزه
 فائده کفره سر و غایب
 کفره کمر و سر و سر
 چو مانده و از آن ده سنج
 بر تن قلع و آن کشت
 چوین سر و سر و سر

بستان قفا را بستانستی
 چه این شمشیر چو پهل
 سر کمان خوشه را با لایکشت
 بزمی که مرا و اسن کشید
 بیکدیگر چه کوه را با غلغله
 بناله که در کوه دایه
 چه خنده و لبه را در کوه دایه
 کی در خون و کوه دایه
 کجا کی بود آن کجا
 بیای که کینه که در کوه دایه
 که دایه دایه دایه دایه
 کجا که دایه دایه دایه
 چنان که دایه دایه دایه
 انحال که دایه دایه دایه

هر کال کشت خوش به چیت
 ز کمر و پا مصری بر کزین
 که چون آمد یوسف با بازار
 کشتند ایشان برین شکل و شمای
 نشود و خود بود مصری که بود

باب نسیل آمدن یوسف بلیست لام و یوسف
و یوسف با کارگاه و پادشاه مصر و روح و حیات

چهارم روز موعود یوسف در	چون از اسرار حق نیکو
بسیوسف گفت که کارگاه	تو همچون خورشید کنی که در
نخود کن که در راه شمشیری	ز خاکت نیل رده آب در
بحکم که کارگاه شمشیر	بسوی نیل شد عالی شمشیر
بزرگ پر سر بره از برون	سین را بره و نسیل و قمر
کلاه ز رخسار از فرقه بکشت	ز رخسار سیف و خورشید شمشیر
کشت و کلاه چنان بپیرامین از فرقه	که چرخش غیب بدست از فرقه
نمود آن روشن بر از عطف	چنان که زود کرد و در هر روشن

ازار نیلگون بست و یوسف	چون رسید یوسف آمد بر نیل
ز چرخ نیلگون برخاست	که نیل از قدم آن آمد باه
بجای نیل من بودی چه بودی	ز پای کشتن آن سودی چه بودی
بر آن شمشیر که در راه شمشیری	برو و نیل ریز چرخ و چرخ
ز نیل شمشیر خود چون شمشیر	لطیف نیل شود بر شمشیر
بر روی پاها و از سودی	چو صد و در جرج آبی سار و نیل
بطلقت بود و کوشید با نیل	چون نیل و فرقه و زلف آن
نیل و آب چون خواب در آمد	بنی آب و نرا جان در آمد
کشت و از هم سلسل کیان را	برخ و زنجیر است و آب در
مویشت بر حید خواهی	سعدی و امی از نه تا بجای
کمی میر خیزت آب و کشت	ز هر دین ماه رمی است زیور
کمی سید و از کشت شمشیر	ز چرخ شمشیر و شمشیر
چون که در روی و در کار شمشیر	چون که در روی و در کار شمشیر
ز نیش شمشیر و کشت	بجای کشتن کلاه و نیل

اگر چه روی و دست که گشت سوز
 پدید آمدن این که سینه چو کوه گشت
 یکی گشت این که سینه چو کوه گشت
 خدا می دل که گشت سوز آفتابی
 نه لعل و اسن هر چه در دل گشت
 بر آتش سوز چو کوه گشت
 روان هر چه گشت سوز چو کوه گشت
 پرورش ز لعل سوز آن چو کوه گشت
 از پر سینه ای که ای که سوز گشت
 آب شیرین باغ سوز چو کوه گشت
 بگشت ای که سوز چو کوه گشت
 روان چو کوه گشت سوز چو کوه گشت
 ز عالم قبل که گاه با سوز گشت
 بخوابم روی زیبا و سوز گشت

تسخر

بشن و دست بدل ز به جام زوی	ز دیده طریق خون تا به جام زوی
درین کشور ز سر و دست گشت	درین کشور ز سر و دست گشت
زبان دمان مرا آوار ما گشت	زبان دمان مرا آوار ما گشت
بهر چه گشت که دیدن چو کوه گشت	بهر چه گشت که دیدن چو کوه گشت
هر از آرزوی روی او چو	هر از آرزوی روی او چو
ز کوه افشردن چو کوه گشت	ز کوه افشردن چو کوه گشت
سوز سوز ای که گشت	سوز سوز ای که گشت
که سوز دیده که در گشت	که سوز دیده که در گشت
که یار باز لب چو کوه گشت	که یار باز لب چو کوه گشت

که سوز دیده که در گشت	که سوز دیده که در گشت
که سوز دیده که در گشت	که سوز دیده که در گشت

نسیبای و باریش چوین نور	با غلای کرامت شمسین نور
نیاده بر زبان چوین سراسر	نماشت و کلام او ختم و مرج
یکی شش آسمان ازل که	سیکیت ز در شمسین نور
از آن بعد که چون طوفان شمسین	بیانی از دست زده داشت
فرخ را از دیگر شمسین نور	چوین با صمد بهر دست
بر آن افسانه و دوات ملک	بقدر دوزن بوسه شمسین نور
بر آن دانی دیگر سانساقه قرین	بوزن شمسین نور و دیگرین
بهین قافان مرغانی نمودند	ز افق بهار شمسین نور
ز این گشت تا نو سمن خیر و بار	مضاعف ساخت سانساقه قرین
خریداران دیگر لب پرستند	بر شمسین نور سید شمسین
فرز مسر را گفت ای کوری	بر و بره کاین قیمت سید
بگفت آنچه من دارم و فینه	ز شک و کور و در و خیرینه
بیک نیمه بهایشی بر نیاید	ادای آن تمام از من گزاید
ز این داشت ورج بر زکوهر	ز درجی بلکه بر جی بر اختر

ببای

ببای که هر دم آن در مکنون	چراغ معیان شد بگل افروز
بگفت کاین کلمه با در بهار	بده ای که هر جا شمسین نور
چوین نور و باز در بهار	که در وسیل آن است نور
که خیل می آن با کیم سحر	پدر شمسین نور و دیگر فلا
بگفت به سوس شمسین نور	چوین دست که در بر جی
بگویند که چوین شمسین نور	که چوین سید شمسین نور
سفر شمسین نور و دیگرین	که در زیر خرمی درین خلا
ببینم شمسین نور و دیگرین	مرا شمسین نور و دیگرین
پدر شمسین نور و دیگرین	ز غلای سانساقه قرین
بگفت ای کوری سید شمسین	ز مهر و لب سانساقه قرین
بگفت ای کوری سید شمسین	ز این شمسین نور و دیگرین
بگفت ای کوری سید شمسین	ز چوین نور و دیگرین
بگفت ای کوری سید شمسین	که جان ز جانان کایا است
بگفت ای کوری سید شمسین	که کرد و ده ری این رو سید

کل سیر به آید که خود	برین آتش درین سلسله که آید
بر سرست خورشید خستاری که آید	بلندست نور کفشاری که آید
نور و نور و نور که آید	از لعل تو خورشید که آید
که چنانکه گشت بر شمشیر که آید	از خواب تو خورشید که آید
که بر درج از دست و قتل که آید	که در لعل تو خورشید که آید
که گشت در دستان جان که آید	که آید در دستان که آید
که حال از دست از دست که آید	که آید در دستان که آید
چو بر سبیل من سینه که آید	خداوند چو آید در دستان که آید
بگفت صنعت آن صانع من	که از بحر شمشیر شمشیر که آید
فلک یک قطره از لعل که آید	جهان یک قطره از لعل که آید
ز نور که تو خورشید که آید	ز بحر که تو خورشید که آید
جهان که تو خورشید که آید	نهفت در جیب که تو خورشید که آید
از دست جهان آید که آید	ز روی خود که تو خورشید که آید
چشم تو نیست در چو که آید	چو نیکی که تو خورشید که آید

چو

چو بر سبیل من سینه که آید	چو بر سبیل من سینه که آید
بگفت صنعت آن صانع من	بگفت صنعت آن صانع من
فلک یک قطره از لعل که آید	فلک یک قطره از لعل که آید
ز نور که تو خورشید که آید	ز نور که تو خورشید که آید
جهان که تو خورشید که آید	جهان که تو خورشید که آید
از دست جهان آید که آید	از دست جهان آید که آید
چشم تو نیست در چو که آید	چشم تو نیست در چو که آید
چو نیکی که تو خورشید که آید	چو نیکی که تو خورشید که آید
چو بر سبیل من سینه که آید	چو بر سبیل من سینه که آید
بگفت صنعت آن صانع من	بگفت صنعت آن صانع من
فلک یک قطره از لعل که آید	فلک یک قطره از لعل که آید
ز نور که تو خورشید که آید	ز نور که تو خورشید که آید
جهان که تو خورشید که آید	جهان که تو خورشید که آید
از دست جهان آید که آید	از دست جهان آید که آید
چشم تو نیست در چو که آید	چشم تو نیست در چو که آید
چو نیکی که تو خورشید که آید	چو نیکی که تو خورشید که آید

ز سر و دل گشت کامیگیر
 بختی چو شمع بر روزگار
 در دنیا چون شمع بماند
 ز آبرو و خون دل فرو ریخت
 بگشتن ای مردمان دانا
 نمیدانی که من دل چه دارم
 بخودت منم بر این پایه
 ز من دوری تو شد جدا
 بر آن شهر باید زار میگردد
 چه رویم شمع خونی بر نرزد
 برین آتش زار شمع
 چه بگشایم بر چشم
 بر آن چنین شمع زار
 ز آبرو و خون دل که گشت

ز رخسار شمع نام میگردد
 ز لاله کاروانی پیروز و داری
 شمع گشتن دل ز خون
 بهشت و قهر گشتن دل ز آتش
 ز جهان زار که دیوانه
 در آن جا به جا حاصل چه دارم
 دل ز خدای داد و داده
 دل ز خود بر سر زار گشت
 که بر آن آب ریختن زار
 و چشم خود بهشت نامی نرود
 که پشت پیش شمع بر آید
 به پیش آید بر صورت چنان
 که از وی سر چه بر آید
 که آن گنج خست کلام کی و تا

چنین کرد و کرد و برگام افتد
و باز کشد سخن با من چو بگفت
ز غلتش و با هم آب کرد
قدش کجاست نهال آرد و نیم
چو خواهم ز نهال شکر سپاسم
ز باد و بغضش چون کام خواهم
بر شکم زان پس او که بگفت
ز دامنش زخم چو چینه بگفت
پروای این سخن شنید بگفت
نراقی که افتد از دوران ضروری
غم جسم را چنین یکسختی

از این سخن و این سخن که می گفت
مقتدی کردن و با غوغای وی انان چه و این بر من عرض نمود
زینجا با غم هم این و در این

بافتی از تو عهد یاریم بود
 مرا یک دیدگر یا چه کسی
 قدم از کار کنی بر پیش
 که ای شکر نهال تا ز پرده
 بر سر تو کشی
 ز باد و لعل آسین شست
 چه بر کس بدیده او آن
 و درش می شود ناول افتاد
 بغزینت تو چشم بین
 که از حق بشوید
 چه بر اگر نبود سیران
 فرشت که بر جری بر سر
 فلک این بلند تر نشسته
 ز این که جز نیاید لرزاید

به کار می بوداریم بود
 از تو یاریم پس بخانی
 زبان من مشو از من بگو
 زنت در لاف نه پرده
 در سر تو کشی
 در عشق بی زبان سدا کش
 سحر زوالت من اگر کش
 تو پاک ز تو زنده کش
 ز تو بدایت عالم تا کش
 بر می زنی بر سر
 قافان تو رنگی سوار
 به پرش می تو سر بر سر
 فلک بر جری نه کش
 قافان تو رنگی سوار

زلف علی داغ خوبرو بسین دره
 بلبل خود بر دست و پا
 گری یوی آبست بنیخ کوکوت
 کنون هم کشتن برین
 برز تا کرده اعتق فلک کم
 بایست مریلا از زندگانی
 بقدر مستحق مال و آبرو
 بنهاده قناعت کام گیرد
 قدم نه تاسا نزار و بخت
 چه کم هر روز نهاده چون خوش
 و بکس در او که با این خوشتر
 چو بر سفلین فسونان
 باریک گفت کای الیاب دراز
 ز این را غلام ز خضر میدم

فرسود است هم میره و دار
 و زمان عریست طایفه و بخت
 کسی چون بادور شب کمر بکوت
 نهار و جسته تو دل آرزوی
 تو هم کن خوش است آخر ترحم
 چه باشد خطره بروی نشانی
 چه باشد که بخورند از سینه
 هر کس نوزادش آرام گیرد
 و طلب جبین ز عقل و تربیت
 او که گاهی کنی سوشنگاهی
 کن پرست کن تن است کنیزی
 با سخاقت کور و بد بشود
 شوهر فریبست فتنه ساز
 سنی زوی عنایت پاک میدم

کل انهم من رستم است
 اگر چه منم نموت بشمار
 سری بر نه از دشمنان
 ولی کو بر من این اندیش نیست
 نه بر ما و نه بر خصمیت
 و بر نه از دشمنان بر نه از
 دشمنان من است این او
 خدای پاک را در دست
 بود پاکیزه طاعت پاکیزه
 ز کس هم نه در هم که نه از
 پیوسته را بر خیل و درم
 اگر چه منم نموت بر نه از
 گلی ام باز داردی منم
 معاذ الله که کار منم

[illegible]

مرا چشمت چون خندان شستم
 چو از قشنگان نشستم در تالاب
 بجز ای دستم در انهم
 چو یوسفی در افراده سیاه
 بگفت از که یافتم و ان شکست
 چو زلف به راه مهر من کام
 را خوانم بد چون دستم
 زلفه یک چو درم چکانند
 شود دل دم درم درین
 یکی سلطان عشق و ان چو بستان
 چو خواهد ز انم و را آغاز
 بجای بوسه روی سوزنا
 زین بای چو مایع خرقه زرد
 رسد خور چون با نوح خرقه زرد

چو در راه بر آید قالان نور
ز لطفی گفت کای چشم بر یافتم
یکایک یکم بهشت عینم
نیاید زین کسب بیکرینه
زمن کز بفرمان میاید سست
کس آتی بر رخ خود نخواهد
هر از تیغ بر تنه و سر است
یکس لطفی و لایکس کام نه
چو بر تنه و سر شکسته شوند
چون آینه کی کاری ندارم
نه از کسی بخورم نه از کسی نه
کی چون تنه و سر ندارم
بیا باید پا بستن آن بند گشت
مرا بگرانی مشغول کاری

ز خد شکار بیت سر نه یارم	بهر درخت تنه من کز لرم
ز خدمت نبهگان آزار و گزند	بشنو و غنا نیست شاد و گزند
به نیکو خد منشا خد شاد و شاد	نگر و نه بد بخت آزار و
ز این گفت کار خد که گز	که مست پرستی از بند و گز
بهر جای که کار آیدم پیش	به آغاج با صد کارگر پیش
نغمه شبنم شاد است ز آواز	به کار تر و در و آرم
بود پای از برای مسکن	سایه و چیده در چمن با شرم
جای و چو به رخسار سبزه	اگر دیده نمی آزار سبزه
چو یوسف بن سوسن پیشرفت	که ای جان دولت با هر پیش
چرخ از خاویق در مهر و یوم	مزان و دم جگر بوفی آزار و
مرا چون آرزو خدمت کز آرزو	خداوند در خدمت کز آرزو
ولی کویت های و کوشش	مرا و در خدای دوست پیش
رضای خود بهاد و در رضایت	نقد روی رضا بر خاک پیش
از آن بدو غصه و این سوختن	که در خدمت از غصه و سوختن

نصحت

ز صحبت با شمس و شمس	نصحت خاست بنگر و آزار و
نور آفتاب کز آتش شمس	چو شمس با آتش شمس
نصحت و نصیحت استایب و نصیحت	
چو بر روی باغ این حکایت	چو بر روی کوه از کوه و سبزه
که چو یوسف بن سوسن	نغمه شبنم شاد است ز آواز
ز این گفت کار خد که گز	که مست پرستی از بند و گز
بهر جای که کار آیدم پیش	به آغاج با صد کارگر پیش
نغمه شبنم شاد است ز آواز	به کار تر و در و آرم
بود پای از برای مسکن	سایه و چیده در چمن با شرم
جای و چو به رخسار سبزه	اگر دیده نمی آزار سبزه
چو یوسف بن سوسن پیشرفت	که ای جان دولت با هر پیش
چرخ از خاویق در مهر و یوم	مزان و دم جگر بوفی آزار و
مرا چون آرزو خدمت کز آرزو	خداوند در خدمت کز آرزو
ولی کویت های و کوشش	مرا و در خدای دوست پیش
رضای خود بهاد و در رضایت	نقد روی رضا بر خاک پیش
از آن بدو غصه و این سوختن	که در خدمت از غصه و سوختن

نصحت و نصیحت استایب و نصیحت	نصحت خاست بنگر و آزار و
نور آفتاب کز آتش شمس	چو شمس با آتش شمس
نصحت و نصیحت استایب و نصیحت	
چو بر روی باغ این حکایت	چو بر روی کوه از کوه و سبزه
که چو یوسف بن سوسن	نغمه شبنم شاد است ز آواز
ز این گفت کار خد که گز	که مست پرستی از بند و گز
بهر جای که کار آیدم پیش	به آغاج با صد کارگر پیش
نغمه شبنم شاد است ز آواز	به کار تر و در و آرم
بود پای از برای مسکن	سایه و چیده در چمن با شرم
جای و چو به رخسار سبزه	اگر دیده نمی آزار سبزه
چو یوسف بن سوسن پیشرفت	که ای جان دولت با هر پیش
چرخ از خاویق در مهر و یوم	مزان و دم جگر بوفی آزار و
مرا چون آرزو خدمت کز آرزو	خداوند در خدمت کز آرزو
ولی کویت های و کوشش	مرا و در خدای دوست پیش
رضای خود بهاد و در رضایت	نقد روی رضا بر خاک پیش
از آن بدو غصه و این سوختن	که در خدمت از غصه و سوختن

کلام

نصحت و نصیحت استایب و نصیحت	نصحت خاست بنگر و آزار و
نور آفتاب کز آتش شمس	چو شمس با آتش شمس
نصحت و نصیحت استایب و نصیحت	
چو بر روی باغ این حکایت	چو بر روی کوه از کوه و سبزه
که چو یوسف بن سوسن	نغمه شبنم شاد است ز آواز
ز این گفت کار خد که گز	که مست پرستی از بند و گز
بهر جای که کار آیدم پیش	به آغاج با صد کارگر پیش
نغمه شبنم شاد است ز آواز	به کار تر و در و آرم
بود پای از برای مسکن	سایه و چیده در چمن با شرم
جای و چو به رخسار سبزه	اگر دیده نمی آزار سبزه
چو یوسف بن سوسن پیشرفت	که ای جان دولت با هر پیش
چرخ از خاویق در مهر و یوم	مزان و دم جگر بوفی آزار و
مرا چون آرزو خدمت کز آرزو	خداوند در خدمت کز آرزو
ولی کویت های و کوشش	مرا و در خدای دوست پیش
رضای خود بهاد و در رضایت	نقد روی رضا بر خاک پیش
از آن بدو غصه و این سوختن	که در خدمت از غصه و سوختن

نصحت و نصیحت

که او را طرد و دولت جلای	که او را طرد و دولت جلای
نمود که کوفت و زخم کوشیده	نمود که کوفت و زخم کوشیده
که آن دولت لایه و زینت	که آن دولت لایه و زینت
بر خنجر با جال تازه در تن	بر خنجر با جال تازه در تن
مرتب ساخت بر تن پیر و جوان	مرتب ساخت بر تن پیر و جوان
شعر شش کل لایا سیم کرد	شعر شش کل لایا سیم کرد
خدیجه بیرون کرد و تاس	خدیجه بیرون کرد و تاس
چو آبی در دوازده خام	چو آبی در دوازده خام
از دست پیر و ساد و کوه	از دست پیر و ساد و کوه
شعر سید و ساد و کوه	شعر سید و ساد و کوه
که سید و ساد و کوه	که سید و ساد و کوه
بزرگ و سید و ساد و کوه	بزرگ و سید و ساد و کوه
چو لال آمد از ویسا جی	چو لال آمد از ویسا جی
فروزان تاج بر مغف شک	فروزان تاج بر مغف شک
بصری خانه طاه و سرخ	بصری خانه طاه و سرخ

که تالار

که او را طرد و دولت جلای	که او را طرد و دولت جلای
نمود که کوفت و زخم کوشیده	نمود که کوفت و زخم کوشیده
که آن دولت لایه و زینت	که آن دولت لایه و زینت
بر خنجر با جال تازه در تن	بر خنجر با جال تازه در تن
مرتب ساخت بر تن پیر و جوان	مرتب ساخت بر تن پیر و جوان
شعر شش کل لایا سیم کرد	شعر شش کل لایا سیم کرد
خدیجه بیرون کرد و تاس	خدیجه بیرون کرد و تاس
چو آبی در دوازده خام	چو آبی در دوازده خام
از دست پیر و ساد و کوه	از دست پیر و ساد و کوه
شعر سید و ساد و کوه	شعر سید و ساد و کوه
که سید و ساد و کوه	که سید و ساد و کوه
بزرگ و سید و ساد و کوه	بزرگ و سید و ساد و کوه
چو لال آمد از ویسا جی	چو لال آمد از ویسا جی
فروزان تاج بر مغف شک	فروزان تاج بر مغف شک
بصری خانه طاه و سرخ	بصری خانه طاه و سرخ

نصیب
خداوند توانی که هر که را
بفضل خود راه جانی خودی ابدی
ای اخلاق با کل نوری ابدی
ز عافیت حشر و نجات
بخش از بگذر جانی
دست سانی که هر که را

خبر همان پیشه و آموخته است	خبر همان پیشه و آموخته است
چو ملک سوری خود و دیار نظام	چو ملک سوری خود و دیار نظام
ز نقده دور و آن کج طر کوه	ز نقده دور و آن کج طر کوه
چو سوری و ساد و کوه	چو سوری و ساد و کوه
در آن زمان که آن را چو سوری	در آن زمان که آن را چو سوری
و چو سوری و ساد و کوه	و چو سوری و ساد و کوه
چو سوری و ساد و کوه	چو سوری و ساد و کوه
و چو سوری و ساد و کوه	و چو سوری و ساد و کوه
ز نقده دور و آن کج طر کوه	ز نقده دور و آن کج طر کوه



چو سوری و ساد و کوه



چو سوری و ساد و کوه

خبر همان پیشه و آموخته است	خبر همان پیشه و آموخته است
چو ملک سوری خود و دیار نظام	چو ملک سوری خود و دیار نظام
ز نقده دور و آن کج طر کوه	ز نقده دور و آن کج طر کوه
چو سوری و ساد و کوه	چو سوری و ساد و کوه
در آن زمان که آن را چو سوری	در آن زمان که آن را چو سوری
و چو سوری و ساد و کوه	و چو سوری و ساد و کوه
چو سوری و ساد و کوه	چو سوری و ساد و کوه
و چو سوری و ساد و کوه	و چو سوری و ساد و کوه
ز نقده دور و آن کج طر کوه	ز نقده دور و آن کج طر کوه

طبرستان

برائن

در او روزی از آنجا یوسف علیه السلام را
 پدید آمد که چون بجهت خود در نیل مقصود را رفتن
 یوسف علیه السلام و ماندن در آنجا و گفتن
 سخن مردان این کاش که از
 چنین بیرون در راه است

چندین

بیوسف شوق خواران
 ز بیم خست و در پرتو شمع
 مصروف دید با او صورتش
 که رفت یکباره که رفت
 نظرگاه خود از جا می
 به خیمت آن دو که خست
 به قنداق تماشا می
 نظر بکشت و بر روی زلیخا
 که تاب بردی آن تابنده شود
 چشم مول بخوابی و در آمد
 بر وصل خورشید و دم را در کن
 منم کشته تیر جان جاوادی
 که باشد کشته بی تابنده شود
 ز شوق تو زخمو بر بخواب
 زانو من است از زانوای تو

[illegible]

چوتھ

چو دست آوردم بهین آینه
از خواب گران بیدار گشتم
بر اسکان گشته از صید
خج از شر مندی سوری آوردم
شبان از قفا و جبهه
گرفتیم ازین سبب چاک
گشت ده چاک بر من دهانی
کون آن باد که چون بپسند
و یا خود بر نش و اندام پش
پسندی به دلین رخ گران
عزیز از وی چو بشنیدین سخن
داشت گشت ازین طریق
یوسف گفت چون گشت
بفرزندی که خستیم و از است

لیلی را با او را تو کرم
 خدا جان حلقه در کوه نشسته
 پال خورشید خرام خورشید
 نه مست خیزد بویان که کرم وی
 غمی نشاید درین ویر بر آفت
 تراش دیدی که کفران غروب
 کوی حق که روی خستستی
 چه یوسف غم خزان را برفت دید
 بد گفتی غمیز این دل غم
 زلفا هر چه میگوید در خست
 زن از بهر ملوی بخت آفرید
 مرا تا دیده دارد در بیم کرم
 کهی ز بر آید که ز بیم شرم
 ولی هرگز بر نماند نه احشیم

کزین اثر پیرستار تو کرم
 صفایتان وفا کوه نشسته
 نگردم بخیزد دل خج کرم
 عفاک الله چه بود این کرم
 جناحان اهل احسان کرم
 با کرم غمتی لیلیان خوی
 ملک خوروی مکنه اثر اشکستی
 چه موی از کرم است آینه بچشم
 کسای نه بدین غم از بیم
 روح او چرخان غم زشت
 از این چرخ استی کرم خیزد
 که کرم وی از بیم
 بهر مکر و فریب
 بخوان وصل آتش با کرم

کتابخانه

که باشم من که خلق کز تربیت
بدان بنده چون ^{تربیت} ^{تربیت}
رویت داشت تم کبریا
ز لیلای صمدی سویم ^{تربیت}
باقی های شیرین ^{تربیت}
تضای حاجت ^{تربیت}
کریزان تو بسوی درویدیم
گرفت یک قضای ^{تربیت}
مرا بوی جزاین کاری ^{تربیت}
گرفت بفرقی ^{تربیت}
ز لیلای چوین ^{تربیت}
در آن پر خور و سوگند ^{تربیت}
باقیال عسیر و فرج ^{تربیت}
بلی چون افتد اندر ^{تربیت}

۴۴ قضا فی شرح

که کسی بکشد بر آتش	دروغ اندیشی کند
بشکست کند از دیه گمان	که بر سق از خست
چراغ کند لاف و تشنه	بخت کند دروغی
از آن ده من چو لاف و تشنه	یکساعت جهانی
نور آن که بر سر کوه	بسیار است
بر مشک اشکرت که نماند	زنده بر چو سق
بزم غم که بشویش	ز حشمت است
بزدانت کنی بجز خندان	که کرده آتش

کشتن سنگ زنده سق علی السلام
کواهی و ان طفل شیر خوار عیب کی دنی کند

جو یوسف گرفت آن مرد	بخت کاه زندان
بخت آمد دل یوسف آن	زندان روی دعا
که ای دانا بالسر زنهانی	ترا پاشه
دروغ از دست پشتمن	که داند جز تر کردن

ز هلاک

ز نور صدق چون داف و تم	مستقیمت بخت
کواهی کند زان دروغی	که صدق بشود
زشت است که کشو کشا	چو آمد بر دست
در آن کشوری خوشی	که بودی در شیب
سطح کوه کی بود و خشت	بر جان بگرفت
چو سق بر باغ زنده	ز طومار بیان
نغان زده کی بر آتش	تجیل عقیق
سز او عقیق نیست	باطلف و رحمت
غیر از کشتن کوه	حق و باقانون
که ای شسته از آب	خدایت که ده
بجو زشتن کاین	که آنم برده
باغ نامن نیم خام	که گویم باکی
ز غایت نیست	که از صد پره
ببین در خانه کهای	که خندان

ز مکر زن که خلی خراب	زن مکر خود
بروز بر سر بخت	ز غایت روی
بگویم که کس	بشود زین
تو ای یوسف	بر سر کشتن
همین بس که	که در کشتن
قدم از ده خاتری	که باشد پره
خبر این گفت	بخوشی
حق است که	که خوشی
چو مردان زن	ز خوشی
مکن بر کار نه	که افتد

دست از دست زنده سق علی السلام
دست از دست زنده سق علی السلام

دست از دست زنده سق	دست از دست زنده سق
دست از دست زنده سق	دست از دست زنده سق
دست از دست زنده سق	دست از دست زنده سق
دست از دست زنده سق	دست از دست زنده سق

نیم غزالین کس	بگویم با تو
بروز در حال یوسف	که بر سر
که او بر سر	ز این
نماند و دوی یوسف	همین
و از بر جاک	بود که
در خشت	ز راه صدق
خبر از طفل	دولت
چو دید از سر	ملاست
که دست	بر آن
که یکست	چو بر
ز راه گفت	طلبکار
بسنیدی	و زان
ز کینه دل	ز نامه
خبر از آن	بکینه

ز مکر زن

علامت شش بر زبان افتد	علامت شش در کتاف افتد
علامت شش از سر کمانه	بود که علی ثانی از آن نماند
چو پشت حرکت کرد و کمانه	شود از آن کمانه
ز اینجای که شش بر کتاف افتد	به نافی شش بطن است از آن
ز آن مهر آن آگاه گشتند	علامت راحو الکاه گشتند
هر یک یک بر شش بی تو دند	زبان در شش بر کتاف
که شش فارغ از شش رانای	دلش مفتول و عسر از کتاف
چنان در صخره شش کتاف	که کتاف از دین در شش
چو کتاف شش آمد و را	که در دین شش آمد و را
بجز کتاف غلام از وی غور است	ز دین شش و هر شش است
نه گاهی می کند روی کتاف	نه گاهی می کند روی کتاف
هر جا آن روان این پسندد	هر جا این شش رفت کند
بعد از آن که شش بر کتاف	ز دین شش و هر شش است
ز هر شش که بکشد این بخندد	و آن در کتاف بدین شش

مما

از آن رده طوطی شش	از آن رده طوطی شش
ز دین شش و هر شش است	ز دین شش و هر شش است
چو کتاف شش آمد و را	چو کتاف شش آمد و را
بجز کتاف غلام از وی غور است	بجز کتاف غلام از وی غور است
نه گاهی می کند روی کتاف	نه گاهی می کند روی کتاف
هر جا آن روان این پسندد	هر جا این شش رفت کند
بعد از آن که شش بر کتاف	ز دین شش و هر شش است
ز هر شش که بکشد این بخندد	و آن در کتاف بدین شش

تفت

تفت و شش و هر شش است

بجای شش و هر شش است	بجای شش و هر شش است
ز دین شش و هر شش است	ز دین شش و هر شش است
چو کتاف شش آمد و را	چو کتاف شش آمد و را
بجز کتاف غلام از وی غور است	بجز کتاف غلام از وی غور است
نه گاهی می کند روی کتاف	نه گاهی می کند روی کتاف
هر جا آن روان این پسندد	هر جا این شش رفت کند
بعد از آن که شش بر کتاف	ز دین شش و هر شش است
ز هر شش که بکشد این بخندد	و آن در کتاف بدین شش

بجای

بجای شش و هر شش است	بجای شش و هر شش است
ز دین شش و هر شش است	ز دین شش و هر شش است
چو کتاف شش آمد و را	چو کتاف شش آمد و را
بجز کتاف غلام از وی غور است	بجز کتاف غلام از وی غور است
نه گاهی می کند روی کتاف	نه گاهی می کند روی کتاف
هر جا آن روان این پسندد	هر جا این شش رفت کند
بعد از آن که شش بر کتاف	ز دین شش و هر شش است
ز هر شش که بکشد این بخندد	و آن در کتاف بدین شش

ترج

بزاری گفت کای نور دورید	نکند دل بخت رسیده
ز خود کردی بخت امیدوارم	بنویسدی فتاه آخر قرم
قدوم در زبان مردم از تو	شدم کسب این مردم از تو
گرفتیم آنکه در چشم تو خورم	بنزدیک تو بربیع احسان
مرد زین خواری بی اعتباری	ز ناتوانان مصرم بفرمان
دل پرشیم ملک خفا نیست	ملک ریزی بود کار نیست
مده رده وفادار بپیشم	کمه میدار حق این ملک
شتر از آنکه اسب افسون	دل یوسف بیرون آمدن
پی تزییس او چون باو برست	چسود از خانه بپشت
فرود آمد بخت کسوی معبر	بپشت جلالت خجسته
تو بنداری که بود از شکست	کشیده خورشید را بر سر
میان شش را که با مردم بر کرد	ز زمین منقطع بود کرد
بجند ان کو هر لعل کن	بجست وارم که مکران میان
بشوقی مرغ از جواهر	ز هر جوهر صحرای شکر

بهر بسته دال از شسته د	بهر بسته دال از شسته د
بهر ترشش صد جان و د	بهر ترشش صد جان و د
کینه ز پیشش که ع	کینه ز پیشش که ع
بسیار است از گام کرم	بسیار است از گام کرم
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
نیازم این چنین گفتی	کلاه و صف کار شدم
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
زبان از گام کرم	زبان از گام کرم
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

ز نیش با شکر او چین بماند	بهرست چون تن بچایان
	
	
	
	
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت

تلقیم بود که با شکر او	ز نیش با شکر او چین بماند
یک بر سر شکر گفت منو	بهرست چون تن بچایان
بهرست چون تن بچایان	بهرست چون تن بچایان
چو دیدم که شکر او	بهرست چون تن بچایان
ز نیش با شکر او	بهرست چون تن بچایان
ز نیش با شکر او	بهرست چون تن بچایان
بهرست چون تن بچایان	بهرست چون تن بچایان
بهرست چون تن بچایان	بهرست چون تن بچایان
بهرست چون تن بچایان	بهرست چون تن بچایان
بهرست چون تن بچایان	بهرست چون تن بچایان

گرونی از خورشید بگوشند	ز عشق آن چری واکشند
بموت پای بر سر درون درویش	و گرونی خورشید نه بر در
گرونی آمد نه آخر خود باز	ولی آمد و در عشق وصال
ز لعل دار مست از جام سوغ	فنا و مرغ دل در دام سوغ
جمال یوسف آید خنجر ایست	بقدر خود نفی هر که ایست
یکی از بر خورشید و سست	یکی از سست از پند ایست
یکی از قشعان بجاش	یکی از لال جانان و دیش
بنام جسته بران بی همه بخند	کران یی هر که گشت بیکند

و در کشتن نام و در دلاشتن نام و در دلاشتن نام و در دلاشتن نام

که در دلاشتن نام و در دلاشتن نام و در دلاشتن نام و در دلاشتن نام

جو کار از شو و جو بند بسیار	فزون کرد و در دلاشتن نام
جو یک عاشق بود و مشتون نام	بود جوش کشتن نام و دلاشتن نام
زند آتش سوزد و دلاشتن نام	چو سب و بیکر و در دلاشتن نام
جوشد حال از یوسف کشتن نام	جمال یوسف و دلاشتن نام

در لعل

ز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
یوسف سب و دلاشتن نام	ز لعل از آن شود و کوشد
اکو دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
چو یاران از دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
که یوسف سب و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
برید از آن کشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
خشت گشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
بریز جوش کشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
شدی کشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
فلک کشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
دل سب و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
ز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
بر دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
در دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
گل کشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام

دین از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
ز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
چو کمر و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
بر دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
بر دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
نیا از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
ز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
خز کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
جواز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
دولت از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
جو کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام

دولت از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
در دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
چو کمر و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
بر دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
بر دلاشتن نام و دلاشتن نام	یوسف سب و دلاشتن نام
کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
نیا از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
ز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
خز کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
جواز لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
دولت از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام
جو کس از لعل از آن شود و کوشد	یوسف سب و دلاشتن نام

که به میکشوی بی نظیریم
چو بکشتیم بهای شکر خا
چنین شیرین شکر خا کایم
چو بر صف کوشش فرسود
اکتشتن ازین دین و خروید
چنین شکر خا کوشش کوی
حق برداشت کشف بهر جنایت
چنانچه پرده حقیقت نشین
چرخ دولت هرگز نرندی
عجب رفته اند ام و کارایان
به اصد سال در زندان نشینم
بناحرم نظر و لو کند کور
اکر تو مکاران مکار کاران
که آمدت از این جای دنیا

<p>چو زندان خستید و سفاک اگر بودی ز فضل شاه سفاک پیر بخت است آن ناپسند</p>	<p>دعای او بر زندان خستید و سفاک سبوی زندان خستید و سفاک ولی فرار ز محبت های زندان</p>
<p>الکد که در زندان مستر ز لیا السلام بر زندان و در میان جواز کوستان آن بر سر</p>	<p>دعای او بر زندان خستید و سفاک سبوی زندان خستید و سفاک ولی فرار ز محبت های زندان</p>
<p>همه از خود پیرستی بی پیر برانی نه پیر شسته و پیر ز نو قریب بی نو می گشتند بر زندان گردان او تیر کردند نبوده مستحق چون تو خرم نیایی هرگز از وصل مرادی زبان گردیم سوا آن رشتی نهانست غیر و خوشی فن او بود آن کو که و افغانم</p>	<p>همه از خود پیرستی بی پیر برانی نه پیر شسته و پیر ز نو قریب بی نو می گشتند بر زندان گردان او تیر کردند نبوده مستحق چون تو خرم نیایی هرگز از وصل مرادی زبان گردیم سوا آن رشتی نهانست غیر و خوشی فن او بود آن کو که و افغانم</p>

الکبر و ان زمان مقدر لیجا را بر و مرشد تبار و سفیر
السلام بر دندان و طهر مان و چون ز لیجا راستی این

جواد گستران آن بریده شد
 دل یوسف گشت از دوش چو
 هم خفاش آن چو نگین گشتند
 ز لعلها راغباناکسیر کردند
 بدو گشتند کاس سبکین گشتند
 چو یوسف گشت چون چو روی
 شریع از نیکوی گشتی
 ولی سوزان نکسیر آفران
 چو کوزه ساز زندان را بر کرد

همه از خویشی بست چو پیک
 برانی پشتمند چو پیک
 ز نو قریبی نوید گشتند
 بزندان کردن او تیر کردند
 نبوده مستحق چون تحرق
 نیایی هرگز از دشت مرادی
 زبانان کردیم سوزان در شری
 نهان بخیر و بدی فتن او
 بود و آن کو کرده و افغانی

از چو نری توانه سلف نیست
 چه حاصل از آنکه کوبد آتش سهر
 شد از دندان امید وصال جان
 و آن دیران مقام کج آنست
 نه جسد و نه مراد و نه خیالی
 بکام خویش نشانی نداد خود را
 نه صد غار خم بر جان مشتاق
 نه دل این مخلص بر دین میکش
 شد هم رسد و غرض عالم
 که من بروی زبانه کشش
 بجاکت خون طیاران اویم
 کی بجان بر سر سگانش
 بعشق او زخویشم کج نیست
 سوی دندان فرستد بر جان

بگره کوش بعضی ز ما راوی
 که این کشکد سزای آن بداندیش
 نیندیشش ز هر چه خوشترش
 چه مردم چه قهرم را در پیست
 غریز ابریش را در پیست
 بگفتاس تفکیرش که مردم
 چندی کم که حرف بد اندک است
 بدست است اکنون از پیش
 ز لایحه از وی این رخ بر چشید
 گای کام را در مقصود جانم
 غوغیزم بر تو بالادت کردست
 اگر خواهم بزندان سازدش
 بند سر کشی تا بنده باشم
 قدم زن در مقام سالک راوی

۱۰۰

چو دراز فرق دیدی از فرس	نشاندی کوهی اهل کوه شرس
که این همان آن فرق بودست	جهانی بزمینش فرق بودست
که گویا شش قطره آب	جویدی بندگی را دود لوی
بیاوی آموی صید افش	کنند شش ساحتی در کمران
خود کشت جان از هم کشت	بگریه دیده پر نم کشت
بشش و من از اشک شایه	ز اشک لعل خوب کشت
چو لعل شش بخای بخت دیدی	از و بپسین جای خفته
به وجف ششین درال کشتی	ز جف ششین طاعت کشتی
نهادی بند پر دل از دوش	ز خون دیده لوی در کشت
بدینش هر روز از غمی بود	ز هر چیزی جود در ما تن بود
حق و نفعت و بار بخت	برای و دوی از دیگر بخت
بشش کشت شلی سودی خوش	بغیر از هر کس سودی خوش
ولی صبر از جهان بود چون کون	کی ز دل مرا او بیرون نگر و
جلاک عاشق از جانان است	تخصیص آنکه بعد از آنست

چو آنکه

چو آنکه عقد صحبت در میان	بود وقت خدای بکران
و گویا عقد صحبت در میان	جدایی از خدای است با طاعت
چو آنکه عقد صحبت در میان	بدینگی چون شست سید
شش خود در دود و بار	بینه خورشید از میسر
بیاوم قهر شش بکشت	که آنجا افکند خود را بکشت
خطا بر آن که سوادش	بدان اهلش بکشت
خطا بر آن که سوادش	ز شربت ابراهیم زهر حیت
ز هر چیزی که بکشت	بکشت سوادش
بسی بکشد و بکشد	بکشت سوادش
که از جهان مرتب بود	ز لعل و لب و دست
برایست آنچه با او بکشد	که هرگز نماند با او بکشد
زمانی با خود و آنکه	خود شدی کنیز نا بخت
دل مار از غم خون می کشی	که کوه است از یک کوه
زمن کشد که هر چه	شکایای بود در سیر

شش این است که در میان
 شش این است که در میان
 شش این است که در میان

ناله بر لب خفا و در شب و در	بر این آفت بر ناله از ابرو بر
چو کبر و مهر و محبت و نیدن	نیاید چو کاه از چاه هر بدن
لبان با شکوه اندر کشتن	بسان کوه با شیبای هر بدن
صبری حایل فیروز آینه	قوی تر پای مهر و زلف آینه
صبری میوه امینت آرد	صبری دولت جاوید آرد
بهر اندر صدف باطن شیشه	بهر از فعل کوه و گل شیشه
بهر از آن آید خاک سیر	ز لعلش در دانه لعل سیر
بهر از رستم کیم قتل آید	شودن ماه لعل و جهان سیر
ز لعل باطل جان رسید	شاد از گفتار و آید آید
کریمان در به تا بدامن	کشد از کبر و کبر شیبای
ولی میری که گریه شیشه	بقول با طحان من کشته
چو کوه و دانه از کف خاک شیشه	کند آن حرف را شیشه

سپاس از شکر لعل و خوار قریب است
همه را و بندگان نیست است به نعل و کوه

خود زندان

خود زندان و مرغ جیست	نهان کرد از لعلی فلک جیست
ز لعلی فلک لعل شیشه کم	ز مهر و صفا اندر شاکل جیست
ز لعلی لعل و صفا جیست	که لعل شفق کون و نون جیست
شفق از شکر لعل و کوه جیست	و زان خون و لعل کوه جیست
بهر به ناله جانمیر و زشت	همان آه و فغان و زشت
خود و لعل و زشت	بشکست و فرو تر سوز شفق
ز جگر این چیره کرد و ز کاش	فرایند تیرگی شبهای تار ش
ز غم و زشت و دور سبایی	شبنم کوه و سیاه سبایی
شب آینه است و آینه کم آید	برای عاشقان آینه و آید
چو آینه و زشت و غم سیر	جای شیر و لعل و لعل خون
از آن مادر که بخورد لعل	کزین پیر که از خون خور لعل
ز لعلی لعل و لعل و لعل	بدین خون و لعل و لعل
ز لعل و روز و دل و لعل	شبنم کوه و ماه و لعل
چو نبوی و دین و لعل	چشمه شعل کوه و لعل

ناله ای که در پیش تو نیست	ناله ای که خون دل می آید بگفت
نه اغم جال بوی سفیدت	کفایت می رسد او یک شب
گفته بود با شکرش	که کرده است به بالینش
چراغ افروز بالینش که بود	آفت را خست بالینش که بود
که بگفته بود که بنامش	که بوده وقت خوابش
هوای آن قمارش	جوهر آن دامش
کلاه چمن بر لبش	سلسله بن چمنش
نبره آن هوا آب گشت	بشوییده بکرده گشت
دلش خون غم در تنش	و با جان کفرش
صبا گفت این چنین به هر کس	ز غم خود تا در شب گشت پای
از آن بر طاقست تاب	بدل از جوی میرانی
ز شوقش زلال آتشش	باید دیده پر خون گفتش
که یکم جا بنده ندانم	بان عجزش
نهان در گوشه زندان	زندان خود را به پیونم

چون زندان

چون زندان جای سنا کلامت	زندان بلک خرم خون گشت
دل مرا شوقش	چون خون در زندان گشت
روان شد چو سحر	نشان خیزل زنده
زندان چون سینه	نهانی پیر زنده
اشک رشت کمره	خواب از و ران
چو شکر بر لبش	چو خورشید در شفق
کمی چون شمع	ز رخ زنده
کمی خیم کرده	فکته بر بساط
کمی سیرین	چو شمع تا ز کمال
کمی طبع	شش چو نفثه
ز خود دور بوی	ولی در گوشه
زندان زاری و ز دل	ز کس تا صبح
ببول و لعل	زخمل تر رطبت
چو خون	همه از و دل

که از چشم چرخ ناز نیشان	مرا خاطر اندم کیسان
بیا هم آتشش از خورشید مشت	سرای مجرم سوخت
نزد بر آتشتم وصل تو آبی	آبی از دلم مشت آبی
به شمع ظلم کردی سینه ام بیک	خی جستم تر زین ظلم بیک
نه ای رسم به مظلومی من	تر می روحیت و محرومی من
ز تو هر خط اسم از لونی زاده	هر ای کاشکی مادر می زاده
که میراد مادر کاشکی زاده	بفرق من بی افکند سایه
ز شر ناب کم میداد بهرم	بیش از قدری آیمت زهرم
ز حال خود بهر نیت ناکسیرم	ولی یوسف جال خورشیدم
سروچه بدو حاضر می شد	و کسبیت شد از تو ظاهر می شد
هر شب بگذشت همچون خنجر	ز لجامی فلک شد اهرام می شد
نویس کوکسلطانی برآمد	مؤذن و خوانی دو آمد
هم سگ حلقه بر دلقوم است	و مرثیه از فغان می شد
خدا را از خواب بیدار کردی	ز لجامی سار کردی سینه آزار

بیا ز لجام

زین دامن اندر جیده بر گشت	بند است از بند بر گشت
بیزندان تاسه نشسته و شست	شده آه مسوی زندان شست
غذای جان و شش آن مکشوی	نبودش جز آن آه مکشوی
یکم روی کسبیت سیر میزدان	که بود آن خسته دل سیر میزدان
بیا آن را که توانی بیا	بیزندان کجا باشد قرارش

ترقی ز لجام در دهن بهرام
 زندان کمرون و در مغفرت سفت ناله دزدی بر دهن

شب آمد بیدار از افق بر دزد	شب آمد بیدار از افق بر دزد
توان بر کاش بیکم کردن	که روزش کم توان تیر کردن
ز لجامی چون فغم شب بگذراند	ز غم بزم شام بگذراند
بلا و محنت روز آمدش پیشتر	صد اندوه جگر سوزناک پیشتر
ز روی آنکه در زندان کند	ز بهر آنکه بی زندان کند خوی
ز نغمه های خوشش بر خطبیری	نهادی بر کف محرم کینری
فهرستای بیزندان مصروفی	که تا دیدی بجا پیش روی

فصاح

شش تن بود و در این زمانه
 نبود کسی که از این کار
 جهان یوسف را طاعت کرد
 که از این و در این کار
 ز سر راه او که کرد و خور
 گشتن که چه دید و شنید
 بگفت با گشتن که او و بیگاه
 بگفتا مادر من آگهی جوید
 ز جنبانیدن اول باغ و آیم
 دل من مستی از ناله من
 بجا طهر که آن ماه کرد و
 بگشت از حال خود روزی شد
 ز خوشتر بر زمین و بگشت
 بلکه از ناله من و بگشت
 جهان از دوست بر بود و بگشت

خوش

خوش آنکه کوه بانی یا بد از خوش
 کند و دل چنان که لب بر
 در آید مسجود نشسته بر
 که بوی خوشش خود بخوبی
 که دل در تعلق دنی در خوش
 که کوه کوه سخن با یاد کوه
 نیار خوشش بر دوش و خور
 تیغ انداختن که آید ز غایب
 تو هم بانی تمام از خوش
 چه از ناله و دوش و خور
 برین دلم که آن کاه قدم
 چه سودی و زیاده آن بود
 بجز آنده خود که چه سود

در شش تن که بانی یوسف با اول زمانه
 که بوی خوشش خود بخوبی

کردن و در خواب مفرمان پادشاه
دو دست کردن وی هر یکی از این دو

نموده و سر که دو لخمه را بدید	فروغ داشت فلک زواید
بخارستان را و کلان کرد	فلک از وی نافه را کرد
چو ابرو بکند و چشمش کشتی	شود از تو چشمش چشمش
چو با و در دو در تاقه پا پی	فروزه از رخ هر گل جراحی
بزدلان کرد آید خرم نشاند	گشتند اندام را از غم آزار
چو زندان بر گرفتار آن زندان	شد از دیوار بر سبیل چشم
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند در در رخ گشتند
بگردد غلغلش شد طوق آفتاب	بد پا بخیرش شد غم طوق
اگر زندان لیب بهمار گشتی	سیرخت سوختار گشتی
کمر بستگی پی سیمار در پیش	خوابی دوی از سیمار در پیش
و کمر جا بر گرفتار شد رنگ	سوی تیر بر کاشی کردی
گشاده شدی در راه بوی	زنگی در گشت راه او بر بوی

و کمر

و کمر بر خاکی شمر شد تیغ	ز لاله اری نموی بخه شمشیر
ز در دران بکشد کمرستی	ز غر غفلت تنگی بر کمرستی
و کمر خاکی بریدی نیکی	بگردد آب خیال افتاد ز خنکی
ششیدی از لب تعبیر آید	بشک آید ز خنک کمر آب
و کمر بختان شاه آن بوم	ز غلغلگاه غر شمشیر بوم
بزدلان همه شمع و غم و غم	در آن با غمک باوی هم توان
بیک شب هر یکی و چون غم	کمر آن در خانان افتاد بی
یکی با غم ده خوابت خنک	یکی با غم از قطع جیبش
ولی تغییر آن نیست نهان بود	و نه آن بر جان شان بار گشت
سوی غم بزمای خود گشتند	جواب غم بزمای خود گشتند
یکی از گوشمال از دواوند	یکی از بر در شمع بار دادند
چنانمردی که سوی شاه نیست	بمسندگاه غم و دجاء نیست
جو در سوی شمع نیست	بوی یوسف و چمن نیست
که چون در بخت شمع بیاورد	پیش شمع بخت باری

بجای عقل تغییر نداد	بجز اعراض و تغییر نداد
به انحراف که از یوسف خدایت	ز روی کار یوسف خدایت
که در زندان های یونان فروخت	که در قفس و قیود خورده نیست
بروید در تغییر چرخ آب	و لشکر غوغا بر این می گزید
اگر گوی بر بکشت ایمان ناز	وزیر تغییر خواست آورم ناز
بگفتا اذن خواهم بستانم	چه هست که در این بستانم
مرا پیش خیرم زان خطا گزینم	که از انفس مایه را زده است
روان شد جان من از خونم	یوسف حال خوابش بر میانم
بگفتا کار خوشم هر دو سالند	با و صاف خوابش در میانم
جو باشد خوشه سبزه و گاو	بود از غنای سال خیره
جو باشد خوشه خشک و لاف	بود از سال تنگ تقه
نخستین سالهای هفت گانه	بود باران و آب گشت دانه
در عالم نعمت هر آید	و زان بر هفت سال و یک
که نعمت های پیش خورده کرد	ز تنگی بخلق آزرده کرد

ندارد

ندارد ز آسمان این خطای	ندارد از زمین شایگان
نخست سال از ان گزیدند	ز تنگی تنگ شایگان
جهان مان کم شود بخت و دولت	که گویا در میان دو جهان
جوانم و این سخن بشنید و بخت	حریف بر من شاه و او گزید
صدیت یوسف و تعبیر گفت	و شاه از دستش چنان بخت
بگفتا خیرم خوش بخت بیار	کز و بگردم این مکتب داور
سخن کند و ستایش کرد آن	ولی که خود بگوید خوش بخت
چو از و بگریختن شایگان	چه از و هر دو من بایستد
و که باره برندان شده واند	بهر و این اثره کس و کس
که ای سطر یا تر قدر بخشام	سوی بستن ساری شایگان
ز نام آن سیدین روی کار	بیار از این کل آستان سارا
بگفتا من چه آیم و می	که چون من بیکس ای کس
برندان سالها با بخت گزید	ز آسار که من مایوس گردید
اگر خواهم که من برون شوم	از این غفلت که او دل بفرماید

که آتانی که چون به چشم دیدند	خیرست در غم که با برین
بیکدیگر چون شریک با هم آیند	تقاریر از کار بر سر کشیدند
که بر سر من بود ز من بر سر	چرا خشم سوزی ندان کشیدند
بوی کین خوشبویش را بوی	که با کشت از غلایست و من
براست گناه اندیشگی نیست	در اندیشه خیانت نشکست
بر آن خانه خیانت نشاندند	بجز صدق و امانت نشاندند
چون غم و این سخن چون کشتند	زنان مهر را که داناگاه
که شش و یک شمع کشتند	محمد بر اندان شمع کشتند
چون که در دوزخ شمع کشتند	زبان آتش کین کشتند
کز آن شمع سیم چو دیدند	که بروی شمع به نامی کشیدند
نه شمع به نامی و نه بوی	چرا سوزی ندان نمودند
دشمن کار بر سرش کشتند	لی از دانا سوز بر سرش کشتند
کلی کشتند تب و تاب کشتند	بنا بر شمع نه در آتش کشتند
زنا کشتند کای شمع کشتند	بترقی خنده فریاد کشتند

ز بوی

ز بوی شمع بخر پاک ندیدیم	بخر و شمع فتنه کشیدیم
نباشد در صدف کوچه بکاک	که بود از ته حجاب و بکاک
ز لبت آب بود آبخاشند	زبان از کز لب باز کشیدند
ز دست نهانی نهان ز بر پوه	ز یاقته های عشق پاک کرده
فروغ راستینش جان دادند	چو صبح راستین از صدقیت
بجز هم خیرش کس را قرار مطلق	بر آمد ز و مدای حقیقت
بگفتانید بوسف را کسای	منم در عشق او کم دای
خشت او را بوصل نوبت	چو کام من نهاد از پر شمع
بر ندان از مستم های من افتاد	در آن قهقهه های من افتاد
خمن من چون کشت از نقد	بحال اش کرد حال من سرست
جفای کر سید را دانا	کنون و لجه بود اور لطف
بر احسان کاید نشاء لکوار	بعد جندان بود بوسف
جوشه این کلمه بچیدند	چو کلمه شکفت چون بچیدند
نشان است که در زمانه	بدان خرم کلمه نشان

نباغ لطف بکمر گشته خندان	کل خندان بهشت را که زندان
بلکه جان بود شاه نگوشت	مقام گشته تناید جز نگوشت
سیران آمدن یوسف زندان و کوه استخوان	
سرور او در میان کوه غمزه تلاشدند و ایضا اشکای معجزه	
درین دیر کس نیست بهرین	کلی تخی نباشد غیر شمشیر
خورده ماه طغلی در غم خون	که آید با رخ چون ملک بیرون
بسیار گشت کینه لعل و شک	که خورشید درخت تنه بخت
شیرین سحر بکشت از دوزخ	طلوع صبح گشت در کوه ساری
بخت کوه کمان بر جبهه اش	بر آمد آفتاب بخت از کوه
پنجهایم کرام دیار شام	خطاب آمد بنزدیک درگاه
کمر ایوان شش خورشید درنگ	بیدار ز هر جانب و فرنگ
دوره پید تا بزندان ایستاد	بجمله های خود و خضر دادند
چرا ازین کمر گشته غلامان	همه و خلوت ترک گشتن از آن
چرا از چاک سوران سپاس	بناری مرکب با با هم سپاس

چرا

چرا زورش شید بکمر خوش نوا	بجاری بر سر پای سرباز
سازن محراب حیران شمشیر	شمار آوردن از هر کس
تنه بستاند بامیدش بر پی	گناه و هر طرف حیرت کناری
جو یوسف گشته کسوی بدو	بخلاعت های خاص خسرو
خوار مرگ است از پای تا فرق	چو کوه گشت در زنده گشت فرق
به هر جا طبل های مشک و عنبر	ز بهشت و به هاری در کوه هر
بره مرکب از میشت ندند	که از از کدایی می رها ندند
چو آمد بارگاه گشت بیدار	فرود آمد ز خشت شیر تبار
خرو و اطلال پای نه اندیشد	به پای انداز فرق افراسند
ببالای خرو کسب همی رفت	بر اطلال چون مکره و منیر
نزدیک مقبره چون شمع خیزد	باستقبال او چون خشت خیزد
کیش و کنایه خوش تنگ	پیش نظر خورشید و کلانک
به پهلوی خود گشت تنگ	به پیش شمای خوش تنگ
گشت از خواجه پیر نصیر	در آمد لعل خوش تنگ نصیر

فغان بر کمرش انداخت و جفا	چو بپوشیدش بر کمرش و جفا
چو بپوشیدش بر کمرش و جفا	چنان که در آن کفش شکفت
و ز کفش کین خویش دیدم	ز تو تعلیل رویش ندیدم
چو شاد میگردیدم توانم	غم خلق بر ما خوردن از نیم
بگفت باید ایام فیلر خیز	که ابرویم نیفتد در خیز
سناوی کردن اندر دهر داری	که شود خلق را ز کشت و کاری
بناخن سنگ را از خراش	نچه دخی قش را از کاش
چو روان شوند آینه خوش	شهر شدش همچو آینه خوش
سنانها را خوشه زان بر زمین	که باشد بر رخ صفای سنان
چو کرد و خوشه زان در نمای	بیاید روز کار و خط و تکی
بر دهر کس پیرای خوشتر	بعد از حاجت خسته و زان و خیره
ولی هر که را باید کفیبی	که ز داشت بر دیوای بسلی
بدانش غلبه آن کاروان	چو اند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم آفتاب	چو من و انا کفیبی که تواند

بدر

بن تقوی کن منبر سینه	که ناید دیگری چون من بیدار
چو شاه از وی بر بیاس گزید	بلک مصر و المشر سخراری
سپید نه فرمان او کرد	ز بین راه و مشه میدان او کرد
جای خود و بیگانه را نشناخت	بصد زشت عزیز و دشمنانش
چو پایای خست نه نهادهای	جوانی نه خست نه نهادهای
چو شقی بر سر میدان زیوان	رسیدی با کعبه و شان بکین
بهر جانب که طوفان بر بود	جست کش از پیشش بود
به کشت یکدیگر شمشیر بود	برون بودی سپهر شمشیر
چو یوسف را خدای بلندی	بقدر این بلندی ارجمندی
خیز معرزه دلش از بون کشت	لوی خست او را بون کشت
دلش قش و شاد و این خلل	بزدوی شد مدف تیراجل را
زینجا روی در دیوار عزم کرد	ز بار مجرب سفت شخم کرد
ز آگاه بهیر شمشیر آید	ز اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو بهر عصر و در کفایت	درین حرم سوکار و کفایت

یکی را بر کش چون خورشید پاک	یکی را افکند چون سیر پاک
خوش آن دانا بهر کار کار	که این کارش نکیر و اعتبار
ز آزار آفتال و کدوین فرزند	ز آوارا و جانش کیند

شرح حال ایام بعد از فتح مصر و
عزت صف علیهم بر روی و انبلی

ولی کند لبرش ناشنا و پست	نه برش می شکم تا و پست
غم بگیر نکیر و دامن او	مگر دشتای پس از او
اگر که جهان یای اندوه	بر آرد موجهای خسته و جوت
از آن خم دامن او ترنگد	زانه و بکوه او برنگد
و کجینش پس سازد زلف	و همه دیشتهای جاودان
فرو سپید از آن جیش طریقی	خو آمد کم غم خود یک مشک
ز اینجی بود سرخ و آتشک	جهان چون خاک ز غبار تنگ
و آن روزی که دولت یار شود	حزیم خان چون گلزار شود
غیرش بود هر کسی که ستر	نهالی بود و رعایا سیر بود

حکایت

حد بسیار عیش و سرور و شاد	رخی فروخت چو شمع شاد
غیر و سرور جان او نیست	حدیثش از زبان او نمیفت
و برین و قتی که قتلش در حشر	نهال بسیار و است و جیش

شرح حال ایام بعد از فتح مصر و
عزت صف علیهم بر روی و انبلی

خیال روی یوسف بیا بود	اندر خیال او کار بود
بیا دشت می روی در میراند کرد	و وطن را کین و خاند کرد
از می خورد از قرق او غنیمت	زده خون همی پدید میگفت
چون آن کز نجات و جود بر بوم	درین یکسای بار بودم
ولی بی یار و سنان و پیر	بیا از بدی میسر و ز صدا
از آن دولت غر غنیمت سنان	بزرندان که بر شمشیرم و جود
بشعبه جهان بر کوهی راه	تماشاکرد و می آن روی چون
بر و زخم نک غیر از دل نه و	دور و یاران منظر که بود
منه لم و ز از اینها و در مانده	بدل بخشیدش رنجور مانده
نه ارم و جود و دل خیمه	و آن خالی بشم و صبح عالی
خیالش که در و چون زنده	که رقا بخیمال و دست بخت

همی کف تابین همیشه آه میزند	ز آه آتش همسرم به ماه میزند
جو من آه دلبرم در چشمش	بفرق ششدری ترشش
نخورشید عوارش هیچ کاه	نبودی فیروزان جز در سحرگاه
نبوده آن جرئت بالایی سبزه	فلک از خنده او سپهر بود
خفاکشگر آن مانع نمیشد	زمنه و قفلک بر آن کلاه نشی
زنگان و هم بهم خونا خیشد	ملکون و نایب خن نایب خیشد
جو بود در تاب و لعلین تاب	شده میز خیش آبی بر لب ام
چو شاد رخ نخواند کوی	کز آن خوانا بدو در شمع رخ
جو زمان خوانا بدو رخ زلفان کردی	بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار نادرو و دم نقد	جز خون جگر کا بین تا نقد
کی کند بی باخ رو و کلون	جو چشم خود کشت و چو چمن
رسمی هر یکی بودی دوتی	نوشته می از غمش خط بخت
گهی نیند کهی دل میخو شید	نجان جز خلق لعل گامی ترا
همین در بر زانو کوفت	سرم در ناکشید و فدا هست

بمهر

بمهر دوست یعنی بخورم	کز این خورشید میخو شید
جو پیش آفتاب خط در رخ	مرا نبود بد از قیل و فری کار
بدل حیران منو بر کوشش	بسان شمشیر خالید شش
مهر و کمره لکادی با شش	لکادی کشتی از اکاش
ز انگشتش خورشید پاک کردی	ز کافوری کافور نام کردی
و بی آن مهر دوست شمشیر	نخواندی لب شمشیر سحر
فرمان شاهان کار و بی یار	ز حیران رخ و شیار و بی یار
چو تیغ بر کمره از جگر شمشیر	بر ناکشید موی جو شیر شمشیر
سرازمه شمشیر به کار	بشکستن اکافور به یار
مهر بران کشت زلف از ریش	جای زلف شد بوم آتشید
نباشد به سپهر بر یار	مهر به لب بوم کیر و خاشاک
سیاه می از کلاه کشته	ز نرگش زلفش کلاه کشته
بشاد و زیور این طاقی کز این	سیر به شمشیر به چشم کز این
جو لما تم از کشت از نا امید	چاره تا از سپاه می کشته

نه باشد حق فی انبوی پیش
که یاد تو فی ازبیک دیار
چو سینه در روی ده کاه افرا
بجو سبزی و گل شهریار
و کله سقا خزان و سوار
شود خرم جای که در پیش
نه باشد حق فی انبوی پیش
که یاد تو فی ازبیک دیار
چو سینه در روی ده کاه افرا
بجو سبزی و گل شهریار
و کله سقا خزان و سوار
شود خرم جای که در پیش

عن الشيخ محمد بن يوسف بن الحسين
ان آواز كند شمشير را بياورد و در دستش

از یغیازان شهنازی چون چاه است
 بدو کوهی در پیستی حواله
 چو کوهی از جبهانی که آغازه
 جز از جبهه آغازه نمی گویند
 در آن بیست بود آغازه
 در آن از ذوق شوق چنانچه

بر آیه یوسف از فیضی است
 چو کوهی در پیستی حواله
 چو کوهی از جبهانی که آغازه
 جز از جبهه آغازه نمی گویند
 در آن بیست بود آغازه
 در آن از ذوق شوق چنانچه

بر خیزد و بسوی تو زادی
 نگار از حق چون چرخ زمری
 ز نور و ظلمت اندوختن
 گره بر تو شمع از دم او
 به ترش جلالیست از زرد
 بر خشمم جودت کفایت حق
 آنوقت چو من در مشک و
 ز شمع شکار میباشم
 کز سبیل آمدنی از غایت
 بر آید بر خیزد و بسوی تو
 بخوش نفس دهان خود
 جو گنجی بود اگر در دهان
 بر آید کشتی را دم و دوزخ
 بر آید او را آردی با آن
 سپیدانده کرد و دل شادمانی
 شب تر فلان و صبح بر
 بر هر چون شب و روز زمانه
 شکل و بکار جدا ز هم او
 ز اینم از شمع است
 ز هر ماه و شمع سینه جستی
 بهنج انداختی چون مرده
 چنان از پیاوی بخیر چون تیر
 یکست تن بر پیری گرم جستی
 ندیدی میباید کف طره از روی
 جوان کرده آمده از خطا کسب
 بری ناسیب باز نماند
 کز فتنه خدایت که درون بگذران
 بسطل ماه آساید چشم خود

شیراز تو راه ختم شک بر دل	سزاکو از تو کو سیم شک بر دل
بیش روی تو چون جگر بر دم	بر سر دال خود کس بر دم
بگریه از تو هر کس که چشم	لگام هر دو عالم شکستیم
تو سگی خواهی از شکست من	بسنای گوهر قدر شکست من
بگفت ای بس خشم شکست	خلیل آسایش شکست من
چرخ شکست شمع لاله جستی	بکارش کن شکست آمد جستی
ز شغل شکست چون بر تو	بار چشم خون دل و بر تو
تقریر کرد و در بر خاک مالید	بر کاه خدای پاک مالید
کرایه شمع بر از زیر بر شمع	بشان بر حکم ان بیت بر شمع
اگر فی عین تو جگر شکست	در شکست کس کی شکست
دل بیکم بر خود شکست	وز آتش ای کس شکست
کسی پیش شکست آتش شکست	که کوید شکست آتش شکست
اگر در شکست آرد شکست	بان بر خود جفا کرد شکست
باطلف خود جغای من لیکر	خطا کردم خطای بلیکر

در شکست

نیم رخ خطای بر خطای از من	ستندی کو هر سنی از من
چو آن کمر خط از من شکست	بس ده باز آید من شکست
بود دل فارغ از دل و ناسف	ببینم لاله از ناسف
چو بر کشید آن بر خطا	کوفه افغان کنان باز شکست
که پاک آنکه شد ساخت بند	ز دل و چرخ شکست و شمع شکست
بفرق بند سبک من محتاج	نهاده اند من جگر شکست
چو کاه بر من شکست	بر شکست از میان من شکست
جای کفایت کس شکست	کمر در از جهان من شکست
بخونک از من من آرد	چو لاله کاه اخلاص من آرد
که تا شکست از شکست	وزیرین ادبار و اقبال شکست
کز آن تبس چون شکست	عجب نام شکست تا شمع شکست
کمر شکست می نه دامن شکست	کلام را کس شکست تا شمع شکست
فرغ صدق صادق و دلوها	مقرر قصه کم کرد دلوها
شود در شکست صابره تا شمع	مقرر او در شکست تا شمع

نخون شایان دورین زمان	که می جویند بهر درجه
در جهان که یک پندار نکست	و گزیده است صد کزین ملکست
توینار زرش چرخ بر سر	تظلم که در از وی هر چه گوشت
آمدن ز لیلای چرخ و بوسه خلیل الله بعد از	
بیللیت و جمال و جوانی و ایاز و فتن و شک و کبر و غی	
ازان خوشتر به پیش عشق	که در دیار نکش عشق
چون کلاه زرش بار بار بد	ز بارش سبب بی از کیم
پیش از شب بار کوه	حکایت های ویرین با کوه
ز خوشای سپهر مستی و غی	چون کلاه و خوشیست سیف
در آمدن حاجت در کای یکان	خوی نیک در عالم نیک
ستاره و روز و لیل آن زن بر	که در هر کس نشیند با کیم
هر کس که با وی بکشد	بهرای و شمشیر بر کاه
بگفتا حاجت او را وارو کن	اگر در دیر نفس تیر او کن
بگفتا نه نیست نه است و نه است	که با من باز که بر جاب و جاست

بگفتا

بگفتا ز خشت و آرد آید	حاجت آن حال خود هر چه گوشت
چو دست یازد چون در خاک	در آمدن زمان در خاک
چو کل خندان شد چون ز خندان	و بان بر خنده هر چه گوشت
ز رخسار پیش هر چه گوشت	زوی نام و نشان و هی طایف
بگفتا آن کیم چون رقی و حرم	ترا از جمله عالم بر گزیدم
فشاندم کیم کوه و دریا	دل و جان و وقت کیم هر چه گوشت
جوانی و غمت و دوا	بویس و بویس که می بینم
که رفتی شاه و ملک و آفرین	هر یکبار که کردی سر افروخت
چو بر سفت زین سخن	ترم کرد و هر وی زار بگشت
بگفتا آن لیلای این جملست	چو لعلت بدین است و در بگشت
چو بر سفت زین کاسی لیلای	فته و از پاز لیلای ز لیلای
برفت از لذت و از خوشی	شمار بخود و نه از ان خوشی
جز با ناز و غم و غم و غم	حکایت کرد و بوسه و غم
بگفتا که جوانی و جفا است	بگفتا از دست شد و از دست

بگفتا خیم چو شد فرزند	بگفتا از با هر چه جا کند
بگفتا خیم تو چه بخت	بگفتا بگوئی تو غوغا هست
بگفتا که زده بگوئی	بفرق آن تاج و پیراهن
بگفتا از تو چه بگوئی	نه خط به سر من کوهر افتاد
سرو را نشا بگوئی	یکه هر پشش با انشایم
نه نام تاج شست بر سر	که ختم آن شاکه در
تا زار میسم ز بجزی بد	کنون ال کین عشق اینک شدم
بگفتا خاجت تو چیست	شمال حاجت تو کیست
بگفتا از حاجتم آرزو جان	تو از هر چه حاجت از منافی
اگر ضامن شوی در آب و گند	بشرح آن کشت ایم زنگنه
و کفی از شمع آن بنیم	خیم در روی دگر بر تو بپند
قسم گفتا با کان خست	آن معاد را کان نیست
که آتش لاله در جان میبند	لباس خست ازین دلی
اگر حاجت هر دو از تو دادم	اگر اسام بر تو می توانم

بگفت

بدان کوند که خود دیدی روانی	بگفتا دل جانی و جوی
کل از باغ خوش ز تو جبینم	و کجاست شکی ویدار تو بسیم
روان کرد از دل آب بقدر	بچیناید لایحه سرفه عدا
بخش از خدمت فخر کند	چال مرده اش زنده کند
و زان شد تازه کل از شمشیر	بجوی از شمشیر آواره آبش
و صبح از افشای رفته شب تا	ز کافور خوش بر آمد مشک تا
در آمد سر و کمرش نور	سپیدی شد ز شمشیر کمرش
شکج از نقره و کمرش	خیم از مشک و انار بر سرش
باز چو سالکی شد ز سبزه	جانی بر سرش کشت حلال
ز هر چه پیشتر هم پیشتر	بیدار شد از کمرش
مراد بپیرت کمرست بر کوی	اگر و سرفه کفایت از کفایت
که در خلوت مکملت شینم	مرا نیست گفتا غیر از اینم
شب و بر کف پای تو بستم	بر و زان عاشقشای تو بستم
شاکه جبینم ز لعل تو شست	نتم ز سالی سر بلستم

منم هر هم از انکار خود را	بکام خویش شوم که خود را
بکشتی که بر من در هم	و هم از چشم من در هم
چو پیکر این تنها که از کوشش	زمانی بر سر پا نشسته است
نظر بر منی و شکر نظاری	جوابی در منی گفت و نه آری
سپایان لغات ای که بود و شد	گزار از هر جلیل بر قاف
پیام آورد که شکرش در ک	سلامت میرساند از یزداد
کبر ز لیا و چو بیدیم	به تو عرض منازش شوم



زنجی

از منم که از انکار خود را	بکام خویش شوم که خود را
بکشتی که بر من در هم	و هم از چشم من در هم
چو پیکر این تنها که از کوشش	زمانی بر سر پا نشسته است
نظر بر منی و شکر نظاری	جوابی در منی گفت و نه آری
سپایان لغات ای که بود و شد	گزار از هر جلیل بر قاف
پیام آورد که شکرش در ک	سلامت میرساند از یزداد
کبر ز لیا و چو بیدیم	به تو عرض منازش شوم

در هر حال که باشد
از هر حال که باشد

چو همان وقت پیوسته خود را	از منم که از انکار خود را
بکام خویش شوم که خود را	بکشتی که بر من در هم
و هم از چشم من در هم	چو پیکر این تنها که از کوشش
زمانی بر سر پا نشسته است	نظر بر منی و شکر نظاری
جوابی در منی گفت و نه آری	سپایان لغات ای که بود و شد
گزار از هر جلیل بر قاف	پیام آورد که شکرش در ک
سلامت میرساند از یزداد	کبر ز لیا و چو بیدیم
به تو عرض منازش شوم	

پرستار دل هم نشانی
 تر عشق لاله مال و نفسش
 چو پای هوی مردم بافت
 و در ستر نقاب غیبش
 بغیر و بچرخ غیب و ملامت
 فلک عقد شراره آفت
 جهان را شمشیرش پرده زار
 بخود برهان با هم نشانی
 ز این نظم و مدح و ستایش
 که این شمشیر بر لبش
 شود درین شمشیر آریایی
 که بر خنجرش افکند آید
 که گمان کند ز بار و دارم
 که گشتی که لطف دستش

سزار چو شمشیرش
 بنفش خلقی سواد و نیش
 بمنزله کاخ و دیوار و کسب
 ز آفتش پرده و برونش
 چرخ آفتش ز شمشیرش
 شفق و قوت تر که گشت
 در آن پرده و برونش
 برونش شمشیرش
 و لاله و شمشیرش
 بعد از گشتش
 شمشیرش
 که بر خنجرش
 که گشتش
 که لطفش

اینک اندیش و ایم را گشت
 زانکه که کرد و پیرده بر خاست
 اینجا را نظر حق بر و با
 برون بر پیش و گشت آن
 چه بود و گشت و گشت
 ز دست حق بر و گشت
 بدو خود و گشت و گشت
 باز و گشت و گشت
 چه چش و گشت و گشت
 چه و گشت و گشت
 نظر حق و گشت
 بپس و گشت
 چه و گشت
 از این و گشت

بدو گفت ای حسن خرد و عین
 باغ و آری ولی معذور و عذر
 میل ششوق که پایانی نبوده
 تر از شکلی که بر منوکی که هستی
 شکی نیست از تو خود من
 بجز می که ز کمال عشق خیره

فاین صبر اندر جستی از این
 که من هر دم زود عاشق شدم
 جان و دی که در آن نبوده
 که هر دم غم خیزد و شوق
 بر عشق همان عفو و بر بردن
 که با عشق و با عاشق شدم

المسكونون بحب الدنيا يورثون الفقر

وَمِنْهَا كَرِيمٌ وَهَبْنَا وَتَقَدَّرَ مَا فِيهِ مِنْ قُرْآنٍ

بصدق آنکه در معاشق
که آمد و طریق عشق بنام
نیز این را چه صدق بود و عشق
جانی در که اوست باز بودی
بی باز و چه که دی چاره ای
و او به کشتن و صفت نهی

13.

چه که در پیوسته است به دست من
 و آن تو بگو به از دست من
 بوی ملک و دولت و بوی دگر
 ز شمع و شمع و بوی سفید
 بوی از خیال و سر بر
 چه که در دست من است و
 بوی شیر و گندم و بوی
 زان و بوی شیر و گندم
 چه که در دست من است و
 بوی از خیال و سر بر
 چه که در دست من است و
 بوی شیر و گندم و بوی
 زان و بوی شیر و گندم
 چه که در دست من است و
 بوی از خیال و سر بر
 چه که در دست من است و
 بوی شیر و گندم و بوی
 زان و بوی شیر و گندم

مفضل شاه جی ملک بده	مراغی ز من را می غود ده
بقرب من است پیشین گزیده	نکو کاران که راه وین گزینند
بقرب من است پیشین گزیده	بر آن آرد شمشیر و اسلحانم
بقرب من است پیشین گزیده	درین چون شمشیر این را زود
بقرب من است پیشین گزیده	یقین است که گزوی آن دمار
بقرب من است پیشین گزیده	نیاید از کان او خد سنجی
بقرب من است پیشین گزیده	قدم در گلب ز تر و خشک
بقرب من است پیشین گزیده	هی که در لطمه و در بسط ک
بقرب من است پیشین گزیده	ز شادی طاق نمانده و غم غمت
بقرب من است پیشین گزیده	کای و همان در در و ناکان
بقرب من است پیشین گزیده	مراو خاطر برینا مسباروی
بقرب من است پیشین گزیده	مغایع آورده های بسته
بقرب من است پیشین گزیده	خلاصی پیش من از اندوه
بقرب من است پیشین گزیده	گرفتار دل افکار خویشم

نذریم

نذریم طاقت جبران یوسف	نترس کن چنین من با جان یوسف
نذریم طاقت جبران یوسف	بلکه نه کی پایست کی را
نذریم طاقت جبران یوسف	حیات جاودان مرگست پایدار
نذریم طاقت جبران یوسف	که من با شمع کیمیای او نباشد
نذریم طاقت جبران یوسف	مرا بیرون بر آید آکس و مار
نذریم طاقت جبران یوسف	چنانچه کلاه یک سوسن
نذریم طاقت جبران یوسف	ز شب لاکت شب فکاز و زار
نذریم طاقت جبران یوسف	شب ز شش نهایه و در یک

پندام آورده جیب من که یکم چهل است از شربت و نجات
 بر سر علی التلام و ملاک شستن زینجا از الهم و نجات

جو یکم روز یوسف با مدلولان	گرفتار که از یوسف صبح و شام
جو یکم روز یوسف با مدلولان	برون آمد با و نیک ساری
جو یکم روز یوسف با مدلولان	بر کف دستا کنزین و تغییر
امان نبود ز چرخ و کسری	که نایب بر کایت و کسری پای

چو بر سرفراز بخت تو گزید	ز شادی و دلش بهشت تو گزید
و گزید از بخت تو گزید	یکی از دربان ملک تو گزید
بگفتند او بخت تو گزید	بیمه او و دلش تو گزید
نه در و طاعت تو گزید	قناده در میان خاک تو گزید
بگفتند او بخت تو گزید	بکار تو گزید بخت تو گزید
بگفتند او بخت تو گزید	بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند او بخت تو گزید	چو بر سرفراز بخت تو گزید
بگفتند او بخت تو گزید	که باغ خلد آن سید تو گزید
چو بر سرفراز بخت تو گزید	روان آن آید بخت تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	از آن بخت تو گزید
چو بر سرفراز بخت تو گزید	زبان خاخران افغان تو گزید
ز لب لعل گرفت از دهان تو گزید	صد و رکنه غیر و نه افتاد
ز این گفت کس بشنید تو گزید	پراغ و غمازین و اسیر تو گزید
بد گشتن کان شاه تو گزید	بسوی تخت تو گزید

برای

دو کلاه شک خندان کرد	و طبع بر او کلاه لا مکان کرد
چو بخت تو گزید بخت تو گزید	فرخ نیر و بخت تو گزید
از بخت تو گزید بخت تو گزید	سوز و غم تو گزید
چو بخت تو گزید بخت تو گزید	سایح آن خود و بخت تو گزید
سید باران سلطان سوز و غم تو گزید	برای سید سوز و غم تو گزید
بهارم با چوین آمد بخت تو گزید	زیر سرفراز بخت تو گزید
زاد تو بخت تو گزید بخت تو گزید	ز تاب و بخت تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	که چون خاک تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	که میان خاک تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	دی بخت تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	فرز تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	برای چشمه تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	سوز و غم تو گزید
بخت تو گزید بخت تو گزید	چو غم تو گزید

بسینه از تنش سسک سینه
 بسیم بجای حق تر همی ست
 بسوی شرف ناز که درو بنجه
 زید جان مسهر بشماره یک گد
 زول نوز جان فریاد بر داشت
 کیو سق کوه غمت آبی او
 چو نرسد کس به نهار کی تنگ
 زربوب لاله یون رفت سسک
 ازین کاخ غم فرازون رفت
 شش بکوه با لیس نیم
 چو آمد برین آن درخس نیم
 مر سسوی برادر تنگ
 کلاب چشم خیم ازین بستم
 کفن چون برین اور سست

مکرم

مکرم شش از روی شش
 چو از غم رها دل شکست
 زین در سسک ازین شکست
 مکرم عمل لوله در آست
 چو بای خوبه رخا که شش
 زین سسک ازین شکست
 در میانین نایان کاری دنیا
 دنیا ای کام چاکه سسک
 بر روی ازین مکرم
 سسک ازین شکست
 چو بای ز غم شکست
 زین سسک ازین شکست
 همان سسک ازین شکست
 بکف سسک ازین شکست
 بکف سسک ازین شکست

نه به آید و نه آید آن کو چو پاک	چیز نیست شاک و شک
بر آن چشمه آن خورشید	چاک انداخته و در چو چشمه
نشد چو زنده زنده که نشد	بشک لعل و کو که نشد
کسی قوتش به کسی که پای	فغان میزد و دل که نشد
تویر کل چو کل شکسته	بیا لاس چو شاک شکسته
تویر شاک منزل که بود	برو شاک من به کس
فرشته تو چو آینه شاک	به بیرون ماند من چو شاک
خیالت من چو شاک من	زافک شاک و شاک
نه ای تشنگان که جویم	زبان زبانی و چو چشمه
و من که کجاست و دیده	که ای از یگان آینه شاک
حقایق مسموم شاک	بصورت من به شاک
جوهر قشنگ در شاک	بر شاک به شاک
چشمه خرواکش شاک و زور	و در کس شاک و زور
چاک و شاک ارکاس	که شاک شاک و شاک

چو چشمه

چو شاک و شک و شک	چو شاک و شک و شک
بود رسم معیت من به شک	سید بادام افشاند شک
چو آن سبزه شک و شک	و بادام سبزه شک و شک
چاک شاک و شک و شک	بسیکشی زمین به شک و شک
خوش آن عاشق که شک و شک	بوی وصل شک و شک
چو شاک و شک و شک	فغان و شک و شک
و آن شک و شک و شک	همی کرد شک و شک
همی کرد شک و شک	بسیکشی زمین به شک و شک
چو شاک و شک و شک	بسیکشی زمین به شک و شک
بشاک و شک و شک	چو شک و شک و شک
بسیکشی زمین به شک و شک	بسیکشی زمین به شک و شک
زک و شک و شک و شک	بسیکشی زمین به شک و شک
زک و شک و شک و شک	بسیکشی زمین به شک و شک
ولی دانی این شک و شک	که دار شک و شک

چنین گوید که بر جانب ازین	که چشمم که سوسنای تخیل
دیگر جانبش قطره و بکشت	جای بخت طالع بلاقت
برین آخر کار کار دادند	که در تابوتی در سنان نشاندند
شکافش که قیر اندای کردند	میان قوسیلش جای کردند
ببین چو که چرخ میوفا کرد	که بعد از مرگش از یوسف کرد
نخداشم که باریش چرخ داشت	که زیر خاکش آسوده گذاشت
یک شوق بخار آتش نابی	یک آتش در بر جگر
چه خوش گشت آن قدم فرستاد	ز هر سو در میان آسوده داشت
که عشق آخاکه باشد کرم باز	نزارد هیچ با آسودگی کار
گفن به عاشق از وی چاک داشت	که گر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن کاش که در جگر چرخ	بخندگاه جان چنین مرد
نکوید که مردی در کفن نیست	بدین مردانی کان شیرین
غنت از غیر جان دایه کردند	در آن نقش جان به خاک کشیدند
هزاران فیض بر جان و شبنم	جانان دیده جان روز شبنم

در شکایت

در شکایت آن فلک بر شکایت	که از دوا دار کرده عالمیان
حلقه کرده و هر یک ازین	خود و دوا کرده هر یکی زخم
زنده و مرده یکسری در افکند	منهج از دست نموده باورین
سینه صحن از پای افکند	از روی پایش کمرین
فلک صحن بر شمعان از دایست	پای از رماند از دایست
که قماریم و هیچ دهم از	رسمین چون توانیم از دهم
نه برین کس که ازین خوره	نه صکب برین زخمی کرده
نظمش چو کس ازین	که برین سینه کان عالم گشت
به خست که در دشت چرخ گشت	نهاده مرد لا آرا ده و غیبت
جزاران و انجاست بر صحنی	و نه برین بی روی چرخ غمی
بود پسند در دشت باغی بود	هزاران دوزخ در عالم نور
چه حاصل از آن جو نوری رنفت	بخاطر سوری در رنفت
چرخ شیرین دوزخ و دشت	ولی شبنم کند با عالم پیک
جز از رماند از دایست	که با مارور شیرین پیک است

سزا که ز تنش خود بنالم
 ترا با هر که دورا شایست
 بکمی شمع و این شکر طام
 که با هم طایع از کم کنند
 و منواین مرغ نافع از انجم
 طایع بیکسند از لیکد کمر بند
 مانند مرغ و دوزاد آشیان
 بیس دور سپید مهر گشت
 بهر شکر که چرخ گم است
 ز شورش که شری بیغم غدا
 بدستمان پای فصل و جان
 چرا که دست عجزی پر من پاک
 چرخ را که کل پاره پاره است
 که کند ز پاسبان زانو

چیرا

چرخ چشم ز کشتن خاک شایم
 بخون آفتاب لاله افسانیت
 تنی آتشخوار و سرسوخ شون
 من در کدو من تیره باغ من
 نوم جان کاه و خان کوه بکوه
 کیهی و در همان آسودگی کو
 که خوش بگویم این مرغ کوه
 کوین چرخ کشتن در میان
 بیاثر خزان کیهی رخت
 بیس من مرغ زوی برک زانرا
 که دوازده رخت از رخت
 که دوری بعد از کشتن مرغ
 سیه پریش آسود و باغ
 زخیره رخت پریش شایم

10

دانا آن نایب تارک نارین را	که می بخش روی با لب کهن را
در وقت بلای وقت نشین	بسوی که خون آلوده برین
بدان خوابان بست از لبت	نارین بخت معصوم کردی
نشسته بر خند و شوخ و بازی	هوا طافده دور زدی بخت
ز روی سخن و آید منبری	شده با وزره ساری معطل
چهار از دست بر در و دیو	بیای از دست طریش
نکردی دست خورده با کتون	ز بیمت مستی و شادی
بهر آنست حالم ز خورده	ازین است آن غم از خورده
درین غمناکی غم چون کس	دل پرده و خشم چون کس
یکسوی زشت شادمانیست	و کمره پشت نصیب آه نیست
نابسته سپهر از رسی	نصیب می جنتی نصیب
دل از آنه می نشسته	و مانع از فکر از روی کسی
هر آنکه از روی شاد و می	بغل بیک از روی بخت
ز هر جوی که می آید	کنده خاطر بر خورشت

بعد از

بعد از برین خوابی آخر	غم بر شکستین خوابی آخر
و کون و نسیان آنکس	دل بکشت و کشت و بخت
تو خفت خاطر را و ایستاده	یکایک مستانهای داده
و آرد از درشتی بخت	بیدان رویی صحت بخت
عصا گیرد بکف کار و ای	که لنگی با بر روی غایت
پودر مرزانه شادمانی	بچه خشک تنان کردی
بزرگست بخت طاعت	ز دست نقد کیرای برون
برای دست و پا و کس	ولی کایست بر می بخت
چون از دست بیرون نوحه	لکن خود را بر و بخت
بخش عجب و نقد و شادمانی	توانی بختی سر و حساب
چون در تراشیت میریت	لکست سر و کشت بخت
یکی چشمت در کوری و تنگی	چه سازد از چشم فرنگی
ز سمین کسین که بخت جان	جواب عقد شما را شادمانی
در آن عقدت به کس	که کشت آن کس

ز نانی که نطق و خوضه
 بدین آیین برشته و سق
 تو بینی و شکستنی جای
 بهر چه از تو بشود کم بازیت
 ز جفت هر که این معنی در
 جهان را کرده بهر خیرت شک
 نه واقف که دیگر عالمی است
 از آن تر که چون بر کنی
 دل بجای بر صکون و سواس
 شود و خست خام مرگانی
 شکستیم که با لیبوس دل
 چنین گفت جوی جانست
 ز فرج استم که غیر جوی
 کشتادول چون نبوت مست

کنی آنرا ز لاله پیره چو شست
 قصه و مشنگی و سوس
 بهر چه از تو بشود کم بازیت
 با سبب بهر جهان که افکند
 که آنکه صحت و آنرا که دوست
 تزاری در جهان دیگر است شک
 که از آن خاست که شکر و شکست
 نیازی که از آن عالم را شکست
 روی بیرون ز عالم که شکست
 هنوزت میل این و دیگر است
 نوز و نیت سحر و عالم کل
 بلبلای شکی بهر چه
 که عالم آن از بر سر تو
 فرج ز فرج جفت از فرج است

نهی

روی بکشت و برین کاغذ
 نیاید در ذات مرکز که کاغذ
 اویم خاک کفشت با قفست
 به آن کین کفشت را با قفست
 بهر آن من پره اندازد برین
 بهر آن من پره اندازد برین
 بدان که کشت می معنی بی لای
 در پند و آون و بند نهادن
 در فستراک کسب کمال است
 و بیای پس و بیای استیلا
 تو لاک لاله ای فرزند فرزند
 ز هر بندت و داند آن بهر بند
 مرا موقت و شد سال و تر افت

که نوز کاغذ و این ایام روز
 کین حال این عالم کاغذ
 و در صند کوه سختی یک است
 و کمر نخت بهر چه جان
 بهر آن من پره اندازد برین
 که آن من پره اندازد برین
 بدان که کشت می معنی بی لای
 در پند و آون و بند نهادن
 در فستراک کسب کمال است
 و بیای پس و بیای استیلا
 تو لاک لاله ای فرزند فرزند
 ز هر بندت و داند آن بهر بند
 مرا موقت و شد سال و تر افت

پیشانی خرم و صورت خوش	ملول از سال و ماه و روز و شب
از من گشت تنگی کار آید پیامد	کلی کا فتنه و نفاق آید پیامد
پرسودا کنون که کار او گشت	از نام اختیار از دست
نور مهدی کن که گشت عابدی	بفرقی از جنت و دوزخ
بلکن کار که سودی دارد آخر	سیر بران جوهری بار و آخر
خست که در این شهر گشت	ز بهر حال باد و نوازی پریش
پرو معلوم هر آن دارد و بند	که نماند در دوزخ و جنت
کسی که در عوی فتنه ای کرد	بجا با مردگان محاندگی کرد
ولیکن با بزرگتر درین راه	که آمد فتنه و نفاق و کفر و راه
نیاید هیچ کس غم و دوا	بعلمی که گشت آتش و شعله
پر کسب علم کردی در علم گشت	که علم بی عمل و جنت بی شمشیر
چه حاصل آنکه دانی کیسب را	مخش و نگرده ز ترس
ز تو جمیع عمل چون خلعتی خاص	که از امر مطر ز نای باطل و خاص
عمل که معنی اخلاص و عاریت	بفرقی غش که کاران نام کا و خاص

نکار

که نام کس سودی ندارد	چو صواب نام بگشت و آرد
چو اخلاص و دردی می بگشت	که باشد معنی اخلاص و دردی
پیشانی خرم و صورت خوش	بنا بر آن که راحت و شادمانی
نور مهدی کن که گشت عابدی	که در مسکن و دین و هر کس
بلکن کار که سودی دارد آخر	که گشت پست از سر و کلاه
خست که در این شهر گشت	که از این شهر گشت و پست
پرو معلوم هر آن دارد و بند	که از این شهر گشت و پست
کسی که در عوی فتنه ای کرد	که از این شهر گشت و پست
ولیکن با بزرگتر درین راه	که از این شهر گشت و پست
نیاید هیچ کس غم و دوا	که از این شهر گشت و پست
پر کسب علم کردی در علم گشت	که از این شهر گشت و پست
چه حاصل آنکه دانی کیسب را	که از این شهر گشت و پست
ز تو جمیع عمل چون خلعتی خاص	که از این شهر گشت و پست
عمل که معنی اخلاص و عاریت	که از این شهر گشت و پست

که باشد در میان یار و یار	در دینش شوق را نشانی
که شد تو زان بخش کاران	که کار تو چون کردی دنیا کاران
بناخوش کار با کس نیست	که آتش خیر است شوق نیست
تا آتش خیر و دوست گشت	بر آرد با کس چون موی از خیر گشت
بکار نیک کند و با دو - نو	بلوی نیک نامی را به دو نو
چنین یار تو بی او خاک است	امیر حلقه تو را که است شوق
و کس در وی در بهار خیزد	بهر خیار و بهار خیزد
تو خدای زمانه شایسته	زانه و جهان آزا به شین
فراوان شعله ها اندکی کن	ز عالم روی کشمل اندر یکی کن
اگر باشد شب یک امروز	بهر وقت که باشد دل در دوز
و گرنه بدتر از این و این است	نشاید عاریت کار بجوشت
بمن زین کارخانه در کتب دی	خیال خیرش ده با کتب دی
ز وایا تو بود این نکته نشود	که دانش و کتب و این و کتب
امیر کتب تنه ای کتاب است	فروغ صبح و این کتاب است

بوی بود و شوق است و شوق	ز دانش شوق است و شوق
خیری مغز را از دوست پوشی	بس کار کو یاری خوشی
در دینش شوق از ورق بزر	بقیتت مردق از آن یک طبع
عاری کرده از دینش تو بهیم است	و صد کلید بر روی مقبرست
چون شوق از دینش تو بزر	ز کسرتی نهاده روی بزر
نیک نامی می دهد و شوق	که اینست از آن کسرتی
بقیتر لطیف است گشت	خاران کو هر منی نمایند
که ای سلسله قرآن باز گویند	که از قول پیغمبر باز گویند
که بی شوق چون صافی رود	با نور حق بقیه رسوخ
که بی شوق در طری عباد است	بکشتی های یونانی است
که بیت از دشمنان تاراج شود	که از آینه و اخبارت نمایند
که بی زنده اند در پای شوق	بجیب عقل کو هر پای سر
بهر کس بی مقاصد چون کشتی	سکن از مقصد اصلی نشود
کسرت نبود بکلی سوی آن روی	سکن خالی از آن باری بکلی

فسون عشق دق دوران میبوی
 حیدران کز افغان ساس پی
 نفس کسری آگاه نیاید
 چرخ زندگانی را بود برف
 جوانی تیری پروان دیار است
 سر آمد ظلمت کوری و دوری
 از آن ظلمت ندیدی هیچ گاه
 بودین کام راه آری سحابی
 چرخ آخر ترا از موی سفیدی
 بد که مرست آن زنک سنجی
 ز پیری بر سرست برنی نشینست
 در اگر میان راه غدر خواست
 سیاهی کردندانی شستن دل
 قلم نعلن که کشت خشت است

چرخ

چرخ فکر را تابی نماند دست
 ز بیم از چنان فزنده باغی
 بدین باره طاعت چو پوی
 خلاص رستن است از و پیم
 نظامی کوی و نظم و کنتیش
 درونی برده اکنون جای کرده
 نیاید بهره تا در پرده باشد
 نذر آن سر لامل از آن
 ولی کرده ازین میگوید تنگ
 ازین وام گرفت ران میدد
 ورون از نق کشش پاشست
 به پهلوی خود این دل را نیایی
 نهی پهلوی می کاروانی
 چرخ کشت آن او کین جان

ریا و شکر آبی نماند دست
 ترا در کست جز پای کلاسی
 خلاص از جنین محبت چو چلی
 ز تخم بر سر و نظم الشمار
 لکله های طبع نمک ز آبش
 روزمانده همه بیرون برده
 جز از پیری که با خود پرده باشد
 بقلب سلیم تماسوی اند
 سوسی فست سوس قلمش
 بریزد امن خشت آرمیج
 ز کشت سر و حدت ناچینست
 چه باشد که ز خود پهلوانی بی
 میان کاروانان پهلوانی
 که باشد روزه داری صفتها

محمی میخاز از مسرورن سیر	که باشد شیشه او بجز بقیه
ولی که مروی این زهی برکت آرد	که پیش کاره نان این بود کار
چنان دل را که شش بر تن کفتم	بوصف کوه بر سر رستم
بجو کار پهلوی سپید مکتل	که این باشد برکت آوردن

در خانه در شش که تمام تاریخ اختتام دو دعا گوئی

بعضی از کرم ابقاه الله تعالی الی الی بوالقیام

بجمله که بر رخسار ماند	به پایان آمد این دلکش
دل که نظم سنجی در عبا بود	ز فکر فانی و رنگش بود
ببیند از کف خاکست تر ازو	نشست از نظم سنجی سبز
ز بهر فرخندگی یافت بستی	نراه نریخت افتاد ز بستی
سرم بر سر از زانو کمرانی	سبک شطرها از بار نهانی
قد آن فارس کب انامل	که کردی از جنت در دم منم
بر دم از نقد نشانی شری	بجای دادی از غایب خبرها
بی راحت شکر کشته شد پیو	در ازافتن ولی مهر و سواد

نار که است قلم نمان تا که شست	نار که است سر و در سر شست
دوستان طبله شکستنی	بامداد قلم در شکستنی
و بان طبله زو و مصری زوم	که به باشد همان طبله بخوم
ورقه ها از پریشی رسیدند	برامن پای جعیت کشیدند
بسان کل و صید برکت یکسره	که تا کی بر کند زایت فلک پست
چو کل مردم روی تازه شکا بد	ز پیوند بقا شیرازه شکا بد
کتابی بین بکلمه صد مقوم	بنام عاشقی محشوق محوم
نما شد طوطی آسایش فرا	چو پروم نام بویوسف باز بجا
بنام ایرو چه خرم نوبه کیت	کمز باغ ارم ز فارغار سیت
بود هر طستان در بوستانی	به برکت ز کار و پیشتانی
بزاران تازه کار و پیشتانی	دو صد ترکس خواب زخفته
چند های معانی شاخ و رشخ	خبار ترش نواسنج کشتاخ
خط مشکین او بر لوح کانونر	چو در پای در خنان سایدونر
مر آن حرفی که در روی چشم دارست	ز معنی موج زن یکست

نار که است سر و در سر شست
 بدست قلم در شکستنی
 ۹۹۳ وفات
 تاریخ وفات
 ۹۲۴ تاریخ وفات حاجی
 فتح قلعه وان به دست
 ۹۵۵ تاریخ وفات
 آمدن رستم خان به سر و
 ۹۶۴ تاریخ وفات
 ۹۷۵ تاریخ وفات
 ۹۸۵ تاریخ وفات

در قشون قزلباشی بر سر ز...

سلطان

ارث جفال او غل

سلطان

بت خلیل پاشا در سر او

سلطان

ن مراد آغا قلعه دایان را

سلطان

سر هکرون در ستم خان

سلطان

ن سلطان مراد پروان و...

سلطان

شدن خان لب زین

پیر از آب طافت جویان	بهر جود از هر چه سر...
نش ندید بر لب آن جویان	خوش آن ره رو که بخ...
غبار از خاطر درم بشوید	نظر در آن روز غم بشوید
ز جوی آب بروی دست و پای	ز جوی آب بروی دست و پای
کنایه تشنه لب طافت	ز موج بحر الطاف ح...
مکر و دباغبان بروی درخت	چو آرد تازه که لاله را...
رسانید آخر حال باخ	قلم مشایخین جن فخر
نهم سال از نهم عشر...	که بکشد بعد از آن سال...
بر از آمد و لیکن جابجاء	سر نهم بیت پیش شماره
نماده پای در منبر لک عشق	نماده پای در منبر لک عشق
نهی لعل و جویان و صلیب	که باو این نوع و صلیب
عصفه و بیتان و صلیب	مبارک بر سر در کان دولت
نصب جی نام باری...	بتخت علی جوامع و ک...
زمره و ان که نامش...	ز رویش مرده و لیست

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

۱۵
۱۶
۱۷

